

ندای پامیر

ارگان نشراتی "پامیر" کانون سرتاسری پناهندگان افغان در هالند

شماره اول، سال اول، قوس ۱۳۸۲، دسمبر ۲۰۰۳

یادداشت شاهنامه: این جریده در اصل به سایز A3 در ۱۲ صفحه با دیزاین کاملاً متفاوت چاپ شده است و نسبت مشکلات نتوانستیم آن را به شکل اصلی اش روی صفحه انترنت گذاریم چون صفحات گرافیک آن جا و امکانات بیشتر ایجاب میکند.

سرمقاله

"پامیر" کانون سرتاسری پناهندگان افغان در هالند يك نهاد نو تأسیس بوده که از بطن تحولات جامعه پناهندگان افغان در هالند بیرون آمده است و در ارتباط به قضایا و مشکلات پناهندگان و مهاجرین افغانستان کار و فعالیت مینماید. بر همه معلوم است که بعد از حادثه یازدهم سپتمبر پالیسی دولت های غربی در قبال پناهندگان و مهاجرین افغانستان تغییر نموده و يك سلسله موانع جدی را در برابر پذیرش پناهندگان افغان روی دست گرفته اند. دولت های غربی بویژه دولت هالند تحت عنوان "امن" بودن افغانستان فعلاً از پذیرش پناهندگان افغان طفره رفته و همچنان در برابر پناهندگان افغان که فعلاً در هالند بی سرنوشت زندگی مینمایند، موانع و مشکلات جدیدی را ایجاد نموده است.

پامیر کانون سرتاسری پناهندگان افغان در هالند روی همین ضرورت تأسیس گردید تا به دفاع از حقوق پناهندگان افغان برخاسته و دین خویش را در این مقطع مشخص ادا نماید.

ندای پامیر که معرف و انعکاس دهنده نظرات، خواستها و اهداف کانون پامیر بوده، وظیفه نشراتی خویش میداند تا از يك طرف به دفاع از حقوق پناهندگان و مهاجرین افغانستان مقیم هالند برخاسته و از طرف دیگر برای آزادی و دموکراسی در افغانستان مبارزه نماید. ندای پامیر میخواید از طریق نشرات خویش زمینه همکاری و هماهنگی را بین تمام نهاد های مدافع حقوق پناهدگان افغان در سطح هالند و تا جای امکان در

مطالب این شماره:

- سرمقاله
- نیم نگاهی به قانون اساسی
- هیئت انستیتوت تحقیقاتی و معلوماتی افغانستان نوین
- چرا سید جمال الدین افغانی به افغانستان برگشت
- خاستگاه اجتماعی شعر
- پیامی به روشنفکران
- مصاحبه با م. س. شباهنگ
- مصاحبه با خالد حسینی
- برادر اندر من

سطح اروپا مساعد ساخته و در این راه از هیچگونه سعی و تلاش دریغ نمی ورزد. ندای پامیر برای وحدت و یگانگی همه افغان های مقیم هالند بدون در نظر داشت عقیده، زبان، ملیت و نژاد مبارزه نموده و در راه اعتلا و گسترش فرهنگ دیر پای کشور تلاش پیگیر و جدی مینماید. ندای پامیر معرف کلتور، فرهنگ و هنر اصیل کشور بوده و برای رشد، گسترش و معرفی آن در سطح هالند و اروپا مبارزه جدی و دوامدار مینماید. ندای پامیر از حرکات صلحجویانه و عدالت خواهانه در سطح ملی و بین المللی حمایت نموده و صفحات خویش را برای پخش افکار و نظریات همه اندیشمندان و متفکرین ملی باز نگهمیدارد.

همچنان ندای پامیر برای تربیه نسل جوان کشور و آشنایی آنها با فرهنگ ملی و مردمی کشور سعی و تلاش نموده و تا حد امکان تازه ترین مسایل فرهنگی، کلتوری و علمی و هنری را که باعث ارتقاء و رشد استعداد های علمی، هنری و فرهنگی جوانان افغان شود، در صفحات خویش انعکاس داده و از این راه میخواید کمکی به نسل جوان کشور انجام دهد.

ندای پامیر مطابق اعلامیه جهانی حقوق بشر هر نوع تبعیض جنسی، لسانی، نژادی و قبیلوی را محکوم نموده و از حق آزادی بیان و مطبوعات حمایت میکند.

بناءً از تمام افغانهای دلسوز، وطن پرست و طرفدار آزادی و دموکراسی تقاضا مینماییم تا با این نشریه همکاری شده و با ارسال مضامین، فرآورده های علمی و هنری شان، ما را یاری رسانند. به یقین که کمک و همکاری شما باعث موفقیت ما خواهد شد.

نیم نگاهی بر پیش نویس قانون اساسی

نوشتۀ: م. رحیم

رویش بوجود آمده است. به همه آشکار است که زیر بنای اقتصادی ما به کلی از هم پاشیده، فقر و گرسنگی بیداد میکند و تفنگ سالاران و دالر سالاران به اندازه کافی قدرت دارند. اما این شرایط اجتماعی فرهنگی و یا اقتصادی به هیچ صورت مانع حذف حقوق انسانی اتباع يك کشور نمی شود. به هر صورت، این قانون اساسی بسیار شبیه و یا بهتر بگوییم اقتباسی است از قانون اساسی ایالات متحده آمریکا که يك حاوی سلسله احکام در ارتباط با آزادی های فردی و سیاسی، آزادی بیان و آزادی های اجتماعی و فرهنگی میباشد که جای امیدوار نیست. اما از این ها که بگذریم، در اولین نگاه متوجه میشویم که بنیاد گرایان مذهبی مهر خود را بر پیشانی این سند معتبر و وثیقه ملی که مال فرد فرد این کشور میباشد، حک کرده اند که در نتیجه باعث بوجود آوردن تناقضات و ابهامات در این قانون اساسی شده اند و راه را برای استفاده جویی های خود و اخلاف خود باز نگه داشته اند. در اولین ماده قانون اساسی میخوانیم که: "افغانستان، دولت جمهوری اسلامی، واحد و غیر قابل تجزیه میباشد." هیچ جایی برای شك وجود ندارد که اکثریت مردم افغانستان را مسلمانان تشکیل میدهند. هم مردم افغانستان و هم جامعه جهانی، هم کشورهای اسلامی و هم کشورهای غیر مسلمان میدانند و قبول دارند که افغانستان کشوریست که اکثریت مردم آنرا مسلمانان تشکیل میدهند و این سرزمین مربوط به مسلمانان میباشد. و اگر احياناً افراد و یا گروه های در افغانستان و یا هم در جهان وجود داشته باشند که از هویت و دین مردم افغانستان بی خبر باشند، میبایست عنوان دولت افغانستان، جمهوری مردم مسلمان افغانستان میبود نه جمهوری اسلامی افغانستان. چرا؟ به دلیل اینکه بسیار تفاوت است بین جمهوری اسلامی افغانستان تا جمهوری مردم مسلمان افغانستان. جمهوریت

اخیراً پس از ماه ها امید و انتظار، پیش نویس قانون اساسی افغانستان که توسط کمیسیون قانون اساسی طرح و تدوین شده بود، از طریق جراید رسمی در دسترس عامه مردم گذاشته شد. این قانون اساسی در زمانی تنظیم شده که افغانستان ۲۳ سال جنگ و سیه روزی را پشت سر گذاشته و در يك حالت تب و تاب و جو تنش آلود میروید تا نرم نرم قد راست نموده و دوباره آغاز به راه رفتن نماید.

داشتن قانون اساسی برای کشور و مردمی که بیشتر از دو دهه را در سایه تفنگ، دود و آتش بسر برده، ولو هم نه چندان خوب و ایدآل نباشد، همین که جامعه را به سوی قانونمندی و قانون مداری هدایت مینماید و همین که تفنگ بدستان و زور گویان، یا اینکه خود می خواهند و یا هم زیر فشار افکار عامه و جامعه جهانی و ادار به پذیرش قانون (حد اقل در ظاهر) شده اند، گامیست مثبت و عمل ایست نیک و در خور ستایش.

در ارتباط با پیش نویس قانون اساسی بحث ها و گفتگو های زیادی چه قبل و در جریان تدوین قانون و چه پس از انتشار آن در خارج از کشور و در داخل افغانستان از طریق وسایل ارتباط جمعی و یا هم در گردهمایی ها و محافل فرهنگی افغانها صورت گرفته که کاریست با ارزش و عاری از سود نخواهد بود و لو در مقیاس بسیار کم و ناچیز. و این نوشته هم چیزی نیست مگر امتداد و ادامه همین بحث ها و گفتگو ها که امیدوارم قطره باشد در آن دریای بیکران.

با يك نگاه عمومی و گذرا بر این قانون اساسی، هر خواننده در خواهد یافت که این قانون اساسی در يك جوپر تنش و زیر فشار که ناشی از شرایط بغرنج و پیچیده سیاسی، نظامی و دست درازی های خارجی میباشد، تدوین شده است. همه میدانیم که این قانون اساسی با شکل و محتوای موجوده اش نتیجه منطقی شرایط موجوده و بستر تاریخی و اجتماعیست که

يك نظام حكومتی است كه توسط جمهور مردم و يا اكثريت مردم يك سرزمين انتخاب و تشكيل ميشود. حال چون اكثريت مردم افغانستان را مسلمانان تشكيل ميدهد، پس حكومتی هم كه بوجد ميايد، توسط همين مسلمانان انتخاب ميشود. لذا جمهوريت يعنی حكومت اكثريت مردم. کدام مردم؟ همين مسلمانان افغانستان. پس در اينصورت اگر عنوان دولت "جمهوری مردم مسلمان افغانستان" باشد مشكلی ندارد چرا كه بر اهل جمهوريت نظام صدمه بی وارد نمی شود. اما كلمه اسلامی در پهلوی جمهوريت اين مفهوم را ميرساند كه جمهوريت يعنی حكومتی كه از طرف اكثريت مردم انتخاب ميشود. ولو اين اكثريت مسلمان و مؤمن هم باشد، قابل اعتبار نيست، مگر اينكه كسانی جامعه اسلامی بر تنش و رنگ اسلامی بر رخس بکشند. و اين كسان هم طبعاً همان های هستند كه به خاطر احترامی كه به دين اسلام دارند، شهر كابل را در دوران حاكميت خود "اسلامی" ساختند. اين اسلامی ساختن جمهوريت نظام چيزيست ساخته و پرداخته مغز همين كاسبان دين، نه مال اسلام است و نه هم از مسلمانان. جمهوری اسلامی كوششی است برای بی ارزش ساختن خواست و اراده مردم و حكومتی است در دل حكومت مردم، از همان مقوله های بی مفهوم و مضحك چون حقوق بشر اسلامی، صیغه اسلامی و ... كه آخوند های ايران توليد نموده اند. اين طنز روزگار ماست كه همان های كه خانه و كاشانه مسلمانان را به توپ و راکت می بستند و بود و نبود مسلمانان را چپاول ميكردند و ميكند، همه جنايات خود را با قبای اسلام می پوشانند و جمهوری اسلامی برپا می كنند.

در ماده دوم می خوانيم: "دين افغانستان، دين مقدس اسلام است." به قول داکتر دادفر پسنا اولاً افغانستان يك محدوده جغرافیایی است كه نمی تواند دين داشته باشد. يعنی سنگ و خاك و گل و آب نمیتواند دين داشته باشد. دين مال انسانهاست. ثانياً از آن گذشته حتی گفته هم نمیتوانيم كه دين مردم افغانستان اسلام است و بهتر ميبود گفته شود دين اكثريت مردم افغانستان اسلام است. چرا كه هيچ كس منكر اقليتهای غير مسلمان ساكن افغانستان شده نمیتواند ولو اين

اقلیت يك نفر هم باشد.

در ماده سوم آمده است كه: "در افغانستان هيچ قانون نمی تواند نافذ شود كه مخالف دين مقدس اسلام و ارزش های مندرج اين قانون اساسی باشد." راستی هم بايد همين طور باشد چرا كه دين اكثريت مردم افغانستان اسلام است. پس قانون هم كه مخالف دين نافذ شود، مخالف اكثريت مردم ميباشد و در ين جای شك و گفتگو نيست. اما چیزی كه در اینجا قابل مکت است اينست كه اولاً در اين ماده قانون اساسی فقط نافذ شدن قوانين خلاف دين اكثريت يعنی دين اسلام ممنوع شده و از دين و باور های اقلیت های باشنده اين سرزمين هيچ ياد نشده است. بدین معنی كه هيچ مانعی وجود ندارد اگر هر قانون، چه از طرف دولت و يا هر نهاد غير دولتی بر خلاف اديان ديگر نافذ شود، كه اين خود در تضاد با ماده بيست و دوم ميباشد كه آمده است: "هر نوع تبعيض و امتياز بين اتباع افغانستان ممنوع است." پس در ين جا ديده ميشود كه اولين قانون شكنی هم از جانب كسانی صورت ميگيرد كه قانون را وضع ميكنند. ثانياً معلوم نيست كه اين مسایل مربوط به دين در صلاحيت کدام اشخاص و مراجع ميباشد. به عبارت ديگر کدام مرجع بايد صلاحيت آن را داشته باشد كه مشخص نمايد قانونی كه نافذ ميشود، خلاف اسلام نيست. مسلماً اگر اين صلاحيت تعبير دين به دست احزاب يا حكومت به جای يك منبع مستقل گذاشته شود، روزگار مردم را سپاه خواهند كرد.

در ماده سی و سوم چنین ذکر شده: "اتباع افغانستان حق انتخاب شدن را دارا می باشند." در ين ماده قانون هيچ نوع رنگ و بوی تبعيض به مشام نميرسد. يعنی هر فرد كه تابعيت افغانستان را داشته باشد، ميتواند خود را انتخاب نمايد. در ماده چهارم ميخوانيم: "ملت افغانستان عبارت است از تمام افرادی كه تابعيت افغانستان را دارا می باشند. بر هر فرد از افراد ملت كلمه افغان اطلاق می شود." و باز هم در ماده بيست و دوم هر نوع تبعيض و امتياز بين اتباع افغانستان ممنوع شده است. می بينيم كه هيچ نوع تبعيض و نابرابری بين اتباع افغانستان وجود ندارد و همه از حق و آزادی برابر

مستفید اند. اما در ماده شصت و دوم یکی و یکبار چنین میخوانیم: "شخصی که به ریاست جمهوری کاندید میشود، باید واجد شرایط ذیل باشد:

۱- تبعه افغانستان، مسلمان و متولد از والدین افغان بوده و تابعیت کشور دیگر را نداشته باشد. " فقط با يك ضربه همه امتیازات را که به تمام اتباع افغانستان داده شده و در فوق از آنها یاد نمودیم، از مردم ربوده میشود. سوال در اینجا است که چرا اینگونه تناقضات آشکار درین قانون وجود دارد؟ و آیا غیر از آن است که سعی به عمل آمده تا اذهان ساده پسند و خوش باور عامه مردم را از يك طرف و افکار جامعه جهانی را از طرف دیگر اغفال نمایند! در غیر آن بهتر میبود به جای ماده سی و سوم که آمده است: "اتباع افغانستان حق انتخاب شدن را دارا میباشند"، چنین می آمد: "فقط مسلمانان افغانستان حق انتخاب شدن را دارا میباشند." ورنه همه میدانیم که در کشوری چون افغانستان با يك جامعه سنتی که اکثریت مردم سخت معتقد و متعصب به دین اسلام میباشند، هیچگاه يك غیر مسلمان چانس آنرا نخواهد داشت که به مقام ریاست جمهوری برسد، ولو اینکه بتواند خود را کاندید هم نماید. واضح است که این کوششی است از طرف بنیادگرایان مذهبی برای اجرای پلان های بعدی شان تا با استفاده از چنین احکام مندرج در قانون اساسی و با بوجود آوردن نهاد های چون شورای علما و یا هم اگر بیشتر قدرت داشته باشند، چیزی را مانند مجلس خبره گان د ایران بوجود بیاورند، تا هر فردی را که به مزاج شان خوش نخورد و مخالف خود یافتند، تکفیر نموده و با حکم غیر مسلمان بودن، آنرا از صحنه سیاسی حذف و میدان را برای تاخت و تازهای خود وسیع نمایند.

از این تناقضات که بگذریم، احکامی هم درین قانون گنجانیده شده که حقوق و آزادی های را پیش بینی میکند. مثلاً در ماده ششم آمده است: "دولت مکلف به ایجاد جامعه مرفه و مترقی بر اساس عدالت اجتماعی، حفظ کرامت انسانی، حمایت حقوق بشر، تحقق دموکراسی، تأمین وحدت ملی، برابری اقوام و قبایل و انکشاف متوازن در همه مناطق کشور می

باشد." که امیدواریم چنین شود. اما با ذکر این نکته که حمایت از حقوق بشر، واقعاً حقوق بشر و حقوق زمینی انسانها باشد، نه حقوق بشر اسلامی!

در ماده هفتم چنین آمده: "دولت منشور ملل متحد، معاهدات بین الدول، میثاق های بین المللی که افغانستان را به آن الحاق نموده و اعلامیه جهانی حقوق بشر را رعایت می کند." در ماده بیست و چهارم میخوانیم: "آزادی حق طبیعی انسان است. این حق جزء آزادی دیگران و مصالح عامه که توسط قانون تنظیم می گردد، حدودی ندارد. آزادی و کرامت انسانی از تعرض ممنوع است. دولت به احترام و حمایت آزادی و کرامت انسانی مکلف میباشد." به همین صورت احکام زیاد دیگری هم وجود دارد که آزادی های فردی و سیاسی افراد را پیش بینی میکند که از ذکر ماده وار آن در اینجا صرف نظر میکنیم. به طور مثال احکامی در ارتباط با تشکیل جمعیت ها و احزاب سیاسی و حق آزادی بیان در این قانون شده که باز هم به نوبه خود با موانعی برخورد مینمایند که ناشی از همین تناقضات موجوده در قانون اساسی است. مثلاً حق آزادی بیان به خوبی پیش بینی شده است، مگر اینکه در تعارض به استقلال و تمامیت ارضی باشد. اما در هیچ جا توضیح داده نشده که کدام مواد در تعارض به استقلال و تمامیت ارضی اند و چه مراجعی آن را تعیین میکنند. یعنی هیچ تضمینی برای آزادی بیان از تعرض گروه های مختلف در جامعه وجود ندارد. از حقوق زنان درین قانون آنطور که شاید و باید ذکر میشود، یاد نشده است. درین رابطه انتقادات زیادی هم صورت گرفته که این موضوع هم قابل مکت میباشد. اینکه به صورت مشخص و واضح از زنان و حقوق و آزادی های شان یاد نشده، در نفس خود عملی است مترقی و انسانی. چرا؟ به دلیل اینکه در اینجا با زنان به عنوان تافته جدا بافته از مردان و انسان درجه دوم برخورد نشده، بلکه به عنوان انسان برخورد شده است. یعنی حقوق و مکلفیت های را که برای مردان اعطا شده، زنان هم دارا میباشند، حتی حق انتخاب شدن در پست ریاست جمهوری را هم دارند. اما از طرف دیگر از اینکه در جامعه چون افغانستان که همیشه حقوق زنان از طرف مردان

بازگشت هیأت اعزامی انستیتوت تحقیقاتی و معلوماتی افغانستان نوین از وطن

به تاریخ ۸ سپتمبر ۲۰۰۳ هیأت انستیتوت تحقیقاتی و معلوماتی افغانستان نوین عازم افغانستان شدند. هیئت متذکره بعد از يك سلسله تحقیقات و گرد آوری معلومات در عرصه های مختلف امور اجتماعی و فرهنگی از جمله وضع تعلیم و تربیه، وضع مطبوعات، وضع زنان، به تاریخ ۷ نومبر سال جاری دوباره به هالند عودت نمودند.

هیأت اعزامی در پاسخ سوالی به خبرنگار نشریه ندای پامیر متذکر شدند که ما در طی اقامت يك ماهه در افغانستان در رابطه با بخش تعلیم و تربیه، مطبوعات و وضع زنان مصروف يك سلسله کارهای تحقیقاتی و معلوماتی بوده ایم و با مسوولین وزارت تعلیم و تربیه، مطبوعات و امور زنان مصاحبه های انجام داده ایم و همچنان با اقشار مختلف مردم در تماس شده و قلم و گزارش مفصلی ترتیب نموده ایم که بعداً از طریق يك نشست همگانی به اشتراک عدّه از فعالین افغانی و هالندی، آن را ارائه نموده و در خدمت بینندگان و شنوندگان قرار خواهیم داد و هم چنان از طریق وسایل ارتباط جمعی به اطلاع همه هموطنان عزیز مقیم هالند خواهیم رسانید.

لگدمال بوده است، به صورت شفاف یاد نشده است. افراد و گروههای زن ستیز میتوانند از احکام دیگری که درین قانون وجود دارد، استفاده نموده به حقوق و آزادی های زنان دست درازی نموده و باعث محدود شدن این آزادی ها شوند.

قانون اساسی برای رئیس جمهور صلاحیت های را اعطا مینماید که باعث نگرانی اکثر منتقدین و صاحب نظران شده است که امیدواریم لویه جرگه قانون اساسی، این صلاحیت ها را تا اندازه محدود و قابل تحمل سازد.

به هر صورت، هیچ قانونی در جهان وجود ندارد و نمی تواند به وجود بیاید که کامل و عاری از تناقضات و مشکلات باشد و این بر مجریان قانون در يك کشور است که این تناقضات را به حد اقل آن برسانند. ورنه دیده ایم و هم اکنون با چشمان خود میبینیم که از پیشرفته ترین، مترقی ترین و دموکرات ترین قوانین دنیا که دارای حد اقل تناقضات میباشند، میشود سوء استفاده کرد.

و در پایان با اینکه این قانون دور از انتظار مردم طرح و تدوین شده است، امیدواریم اینهمه انتقادات و پیشنهادهای که از طرف مردم افغانستان، روشنفکران، صاحب نظران و حقوق دانان در رابطه به پیش نویس قانون اساسی صورت گرفته است، به گوش مسوولین و به خصوص نماینده گان لویه جرگه قانون اساسی رسیده باشد تا در رفع این تناقضات و کمبودی ها همت بگمارند.

چرا سید جمال الدین افغانی به افغانستان برگشت؟

نصیر مهرین

آنها ممکن است در چند و چون دوره بی از تاریخ افغانستان معاصر بدون لطف نباشد. به گونه نمونه این سوال مطرح می شود که چرا سید در اوضاع و احوالی که با دوران خروجش از افغانستان تفاوت داشت، به افغانستان برگشت؟ می دانیم که پس از شروع دوره دوم امارت شیرعلی خان، دیری نگذشت که محمد اعظم خان در ایران وفات یافت و محمد رفیق خان در افغانستان. و در همین دوره دوم امارت بود که شیرعلی خان پاره پی اصلاحات را روی دست گرفت که گویا سید خواهان آن ها بود. تغییر اوضاع در افغانستان که قسماً در مسیر گمانه های اجتماعی و سیاسی سید بود در پیدایش و طرح چنان سوالی کاملاً به جاست. درین راستا سوال دیگری هم در ذهن خطور میکند که آیا مدرک و سندی گواه بر تصمیم و نیت رفتن دوباره سید به افغانستان وجود دارد؟ آیا روزی آن آرزو را داشت؟ در عرصه پیدایش سوالها، پای این سوال هم در میان می آید که آیا سید روزی با پارچه شعر و مضمون و مقاله بی که حاکی از احساس چیزی به نام وطن دوستی او باشد، و در کنار آن از غربت مهاجری و فراق وطن بنالد، نگاشته است؟ چنان که دیده شده است، اکثر مردمان مهاجر و صاحب قلم و سخن، هنگام فراق میهن و کشیدن درد غربت و دوری از وطن به بیان احساس خویش به نظم و نثری روی آورده اند. سید که خود قریحه شعر داشت و قلمزن و سخنران بود، آیا نمونه بی از چنان احساسش را در دست داریم؟ اگر سلسله سوالهای خویش را دنبال کنیم، مقطع دیگری از زندگی سید جای پرسش دارد و آن در هنگامی است که شاه خود کامه ایران ناصرالدین شاه قاجار امر کرد که سید را از ایران اخراج کنند، و چنان نیز شد. سید مریض و تبار را در کمال بی حرمتی و شیوه موهن از ایران بیرون کردند و او به سوی عراق رفت. در آن هنگام چرا سید نگفت که من به افغانستان میروم؟ اخراج

قلمزنان و تاریخ پردازانی که به شرح حال و افکار سید جمال الدین افغانی پرداخته اند، درین زمینه که سید در دوره دوم امارت امیر شیرعلی خان، افغانستان را ترک گفته است، توحید نظر دارند.

در ضمن هر آن چه اصلاحات در افغانستان دوران شیرعلی خان رخ داده و روزنه های کوچکی را که به سوی اصلاحات تمدن آمیز گشوده شد نیز غالباً به نقش و رهنمایی سید نسبت داده اند. نبشته ها از میانه و روابط تیره و سرد امیر و سید گفته اند. همان روابطی که گویا اسباب هجرت سید را از افغانستان فراهم آورد و گفته شده است که سید پیش از این که افغانستان را ترک بگوید، طوماری از پیشنهادات اصلاحی را به امیر سپارید. امیر که پیشنهادات او را پذیرفت، عملی کرد اما حضور خود سید را در افغانستان تحمل نکرد. دلایل ناخشنودی امیر از سید را در آن نگاشته اند که سید استاد، مددگار و مشاور امیر محمد اعظم خان بود. جنگ قدرت و صف بندی های که در حول خواسته های طرفین صورت می گرفت، همیشه عده پی را مغضوب پیروزمندان و بخشی را طرف لطف و نوازش و فراز آوری در پله های قدرت قرار می داد. از این رو با شکست محمد اعظم خان و عبدالرحمان خان، سیدی که دوست و همکار محمد اعظم خان بود، نمی توانست طرف الطاف و حفا تحمل امیر شیرعلی خان پیروزمند باشد. بر علاوه آن عده درباریان طرفدار شیرعلی خان (مثلاً، محمد رفیق خان نخستین صدر اعظم امیر) که سید را خوب نمی دیدند، از فرصت استفاده کرده با بدخواهی و سخن چینی روابط امیر را باسید در چنان وضعیتی رسانیدند که سید ناگزیر شد افغانستان را ترک بگوید.

این سخنان را میتوان پذیرا شد، اما جای سوال و سوالاتی باقی می ماند و سوالات تازه سر بر می آورند که پاسخ جویی

سید به امر شاه قاجار در زمانی بود که امیر شیرعلی خان طرف غضب بریتانیه بی‌ها قرار گرفته و پس از مدتی کوتاه سر در نقاب خاک نهاده بود. در افغانستان آن وقت امیر عبدالرحمان اداره امور مورد نیاز خود را در هم آهنگی با ملزومات رهبردی بریتانیا در دست داشت. و سید افغانی می دانست که این امیر عبدالرحمان فرزند محمد افضل خان و برادرزاده محمد اعظم خان از میانه حسنه سید با دو تن اخیری مطلع است و همان گونه از نارضایتی های شیرعلی خان از سید. اگر سید آرزوی برگشت به افغانستان را می داشت، آیا عبدالرحمان خان به دلیل عدم جانبداری سید از شیرعلی خان و اطلاع از آن سوابق همکاری وی با پدر و کاکایش، جای بود و باش، باغ خدم و حشم در اختیار سید نمی گذاشت؟ (شادروان دکتور جاوید نگاشته است که در زمان امیر عبدالرحمان خان، سید چهار ماه مهمان امیر در کابل بود.) اگر نارضایتی سید از بریتانیه بی‌ها و نفوذ آنها را از راه عبدالرحمان خان در افغانستان دلیلی برای انصراف نیت و قصد بازگشت فرضی در نظر بگیریم، سیر زندگی سید نشاندار آن است که در بسا کشورهای زیست که بریتانیا نفوذ و تسلط و حتا حضور مستقیم داشت. برای این منظور هند را در نظر بیاوریم که کاملاً در تحت اسارت بریتانیا بود و سید در آنجا مدتی اقامت داشت. همچنان روابط ایران با بریتانیا چنان بود که اگر مقامات لندن می خواستند تا مزاحمتی برای سید ایجاد کنند، آن مزاحمت با مداخله به دربار ایران برای ایشان دشوار نبود. بر علاوه سید در داخل آن کشور (بریتانیا) زندگی کرد و دیدار های دوستانه با زعمای دولتی آن کشور نیز داشت. لهذا چنان خطر محتمل در کمین او نه نشسته بود. چون این محدودیت های فرضی منتفی است، خویش را ناگزیر به دریافت پاسخ به سایر گوشه ها و زوایای دیده نشده می یابیم. با آنکه دریافت پاسخ مقنع مستلزم دسترسی به نظریات و پژوهش های اهل آگاه و امکاناتی از قبیل دسترسی به آرشیف ها می تواند باشد، با محدودیت های حاکم بر پاسخ یابی که این کمینه دارم، پندارم این است که به دو موضوع عطف گردد، نخست آرزوهای سید، و دیگری اوضاع سیاسی، فکری حاکم در آن

وقت افغانستان. با چنان مکتی قرین به احتمال به نظر می رسد که حد اقل رشته بی از پاسخ ها را به دست بیاوریم. سید انسانی بود متفکر، سخنور و مبارز. با آنکه سازمانده جنبش های عملی نبود اما این تذکر از اهمیت سایر کارکردها و تلاش های او نمی کاهد. در این جا بحثی بر سر محتوی افکار و نتایج آن نیز نداریم. این بحث را در جای دیگر و در زیر عنوان دیگری ادامه می دهیم. جان سخن در مورد او این است که سید اعتقاداتی داشت و برای آن در گستره سخنوری و مطبوعاتی، دید و بازدیدها، مشاجرات و مباحثات می تپید. او در واقع حرفه بی بود. بیشترین اوقات زنده گی را وقف آن اهداف کرد و چنان در آن عرصه مشغول بود که زنده گی شخصی را در تجرد پذیرا شد، سر به بالین همسری نگذاشت و با فراغت از دل مشغولی های اولاد داری با یک سر و دو گوش و بی غمی از اندیشه تیل و نمک و مریض داری، وقت خویش را در کارهای قلمی، مباحثات و مکاتبه ها و مسافرت ها سپری نمود. سید گپ های برای گفتن داشت و از جمله کسانی نبود که گپ های خود را در سینه حبس مادام العمر می کنند. از جمله کسانی هم نبود که به نرخ روز نان می خورند. اگر چنان بود و چنان می کرد، امتیازات بزرگی او را در آغوش می گرفت. پرورش گاه سید در ایام فراگیری درس او را چنان بار آورده بود که خواهان آزادی بیان باشد. به عباره دیگر عقاید خود را ابراز می کرد. هند و ایران و ترکیه و مصر و پاریس و ... هر جای دیگری که این زمینه را در اختیار سید می گذاشت، از آن بهره می گرفت. پذیرفتنی خواهد بود که ایران و ترکیه آن وقت ها هم نسبت به افغانستان دوران شیرعلی خان و عبدالرحمان به مراتب در پله های رشد بالایی قرار داشتند. از نظر ابراز عقاید نیز برای سید جا های بودند مساعد. سید از امکانات میسر برای ابراز عقایدش از آن شرایط نسبتاً مساعد استفاده می کرد. انتشار عرویه الوثقی در پاریس و کوشش برای انتشار نشرات دیگر، شرکت در تجمع علاقمندان مباحثات سیاسی، فلسفی در سایر کشورهای که سید رفته بود، دانه های برای بذر در دست سید بود. آن دانه ها در افغانستان که سید سوگمندانه بدان می نگریست، محلی از

اعراب نداشت. وضعیت در افغانستان چگونه بود؟

اگر به اشاره بی هم بگذریم حق مطلب بیان خواهد شد زیرا واقعیت پذیرفته شده ناگواری های حاکم بر افغانستان ناشی از جنگ های قدرت طلبانه و عقب مانده گی از نیازها اصلاحی جامعه بیش از هر مطلب دیگری گوش آویز ماست. سید به چشم سر دیده بود که پرستش تاج و تخت بالاتر از هر آرزوی برای زمامداران افغانستان اهمیت داشت. تاج دوستی و خونریزی کار شباروزی بود. خون امیری در قبر نمی خشکید که جنگ های قدرت طلبانه فرزندان و نواسه گانش را به نزدش می فرستاد. سید انسانی نبود که قدرت جویی کند و با استفاده از آن به پخش افکار خود پردازد. شکل گیری افکارش در خلال مسافرت ها و تحصیل چنان بود که جایی برود تا بتواند گپ هایش را به گوش عده بی برساند. واضح است که به هر جایی هم که رفت بدون درد سر نتوانست عقایدش را ابراز کند، اما در این هم تردیدی نیست که در افغانستان حتی يك ذره از آن اعتقادات را هم نمی توانست پخش کند و یا چنان جلسات و مشاجرات و یا آزادی های برای مسافرت داشته باشد. به گونه مثال آیا سید می توانست این سخنان را در افغانستان بگوید و یا بنویسد:

”ملتی که حل و فصل امور خود را با خود ندارد و در منافع وی از وی مشوره گرفته نه می شود، ... و این همه تابع حاکم واحدی است، که اراده آن قانون و خواست وی همان نظام است و طوری که می خواهد فرمان می دهد...“

و باز اگر حاکم، يك آدم جاهل ... باشد ملت را با تصرفات خود در پرتگاه های تباهی سقوط می دهد ... و صدای ملت را کسی نه می شنود. و نا امیدی چیره می گردد، ... و دول فاتح چنگال های خود را در قلوب ملت فرو می برند. درین حال در ملت اگر رمقی حیات موجود و چیزی از آن بجا مانده باشد، و خداوند خیر آن را بخواهد اهل رای و مردان همت از افراد ملت گرد می آیند و برای از پای در آوردن این شجره خبیثه دست به هم می دهند...

اگر ملت تا به این مرتبه انحطاط کند و امور خود را به دست حاکم ابله خونخواری بسپارد که هر طوری که بخواهد در آن

تصرف کند، آن ملت را به فرا رسیدن دوران بردگی و تحمل ذلت و داغ ننگ و عار، در میان دیگر ملل هشدار بده و این مزد، سهل انگاریست که در امور خود روا داشته اند و خداوند بر بنده گان ظلم نمی کند.“

و یا به ناصر الدین شاه باری چنین نوشت:

”... حضرت شاه باید بداند، تاج و عظمت سلطان و پایه های سلطنت نسبت به وضع موجوده با حکومت قانون خوبتر و بهتر مستحکم می ماند، و دهقان و کارگر و صنعت پیشه در کشور، مفید تر از عظمت شاه و نماینده گان شاه اند. اجازه بفرمایید که به صراحت بگویم:

شاید دیده و یا خوانده باشید که ملتی توانسته است بدون داشتن پادشاه زنده گی کند. آیا هرگز دیده اید که پادشاهی بدون رعیت و ملت زیست نماید؟“

موجودیت محدودیت ها برای اشاعه افکار سید در افغانستان به اندازه بی بود که نمی توانست آنها را نادیده بگیرد. سید در افغانستان خود را میان حصاری از محدودیت ها می دید. چنانکه مختصر اشاره بی به صفات سید در زمینه رك و راست گویی و صراحت لهجه اش رفت، سید در افغانستان نمی توانست از آن صفات احتراز جوید. او این کار را در جاهای دیگر نیز نکرد. پس او نمی توانست در افغانستان بلی گوی دربارهای باشد که در قاموس آنها اراده ملت و نقش آن جایی نداشت. سید با آن صفات مشهورش وقتی نمی توانست بلی گوی دربار باشد، با دربار و امیر خون آشامی چون عبدالرحمان نیز دست و گریبان می شد. با آنکه در خارج افغانستان نسبت به روابط عبدالرحمان خان و بریتانیایی ها توهم و درك ناقص و نادرست داشت. اما مسلم است که پس از ورود به افغانستان در زمان عبدالرحمان خان با تمرکز فعالیت هایش در حول مسایل افغانستان، امیر قهار و فاقد تحمل حد اقل و دارنده اخلاق زشت، سید را به گونه سلیقه های ویژه خودش اعدام می کرد.

علاوه برین ها که تا حال گفته آمدیم، سعی و کوشش سید به منظور اتحاد جوامع اسلامی و اصلاحات منظور نظرش، معطوف به کشور ملیت و قوم و مذهب خاصی نبود. ازین رو

نزد سید احساس وطندوستی به مفهوم امروزینه که نزد برخی از اهل سیاست و رایج است جای خود را به گستره وسیعی داده بود. مسافرت های که از دوران کودکی داشت، انس و الفت اش با مردمان سایر جوامع شرقی، ترکی، ایرانی، افغانی، مصری، سودانی... دسترسی به چند زبان به عنوان عامل مساعد برقراری تماس، از او انسانی بار آورده بود فراقومی و فراملیتی. او مردی و دقیقتر از آن انسانی بود که انسانها و جهان را از دریچه محدود و بینش مذهبی دست و پا گیر هم نمی دید.

سید با آن آرزوهایش که بتواند سخن خویش را بگوید و بنویسد، از تاریخ آن وقت افغانستان نه جهیده بود یعنی آنچه را که در جاهای دیگری گفت و نوشت طرح های اصلاحی او در افغانستان عقب مانده، مفید و مناسب حال بود. اما خود کامگی، قدرت جویی، بیگانه گی به نیاز های اصلاحات در جامعه نزد درباریان تقصیرات اصلی بود که مبلغ و متفکری را از دیدار و بازگشت افغانستان دور نگهداشت. وجود چنان موانع در سر راه سید منحصر بدان دوره سیاه نبود. افغانستان را در دوره های پس از سید در نظر بگیریم. در دوره های که چرخش زمین و رنج زمان را بارها به نظاره نشسته ایم. به جذابیت های دوره امانی چشم بدوزیم که اگر مظلوم شهید و بزرگواری چون محی الدین انیس را در چنان سطحی از کار کرد های قلمی و روشنگرانه به داخل افغانستان جلب کرد. دوره های با ویژه گی حاکمیت استبداد را می نگریم که به ستیز چرا گوها و مخالفین و تحصیل کرده و دگر اندیش پرداخته و هزاران تن مفرور جور و تهدید و تخویف استبداد شدند.

می توان گفت که مملکت سید جایی بود که می توانست گپ هایش را بگوید، درد مردم را احساس می کرد، درد آشنایان را در کنار خود می دید.

آنجا که آزادی بود آنجا مرا باشد وطن

و از آن جا به قلمرو وسیعتر مورد نظرش پیغام می فرستاد. و از هر جایی که حق خدمت را از او می گرفتند، تا آنجا که به خودش مربوط بود، باز هم جایی را سراغ می کرد که پیام دلش را برساند.

افغانستان غوطه ور در منجلاب استبداد، آن حق را از او گرفته بود. این سخن جان استوارت میل گویا درست است که می گوید اگر حق خدمت به مملکت را از يك شهروند مشتاق سلب کنید، او دیگر علاقه بی به کشورش نخواهد داشت. می توان گفت که وجود موانع ناشی از استبداد بی حد و حصر در افغانستان مانع حضور او در افغانستان شد، اما در پرتو علایق کلی به کشور های زیر سلطه و به ویژه کشور های اسلامی نظری به افغانستان داشت. کتاب "تتمه البیان فی تاریخ الافغان" در تاریخ افغانستان را با چنان علایقی نگاشته است.

گفتیم که قلمزنان علاقمند به تاریخ افغانستان معاصر در بیشترین پرداخت ها به اصلاحات دوران امارت دوم شیر علی خان، مدعی اند که آن اصلاحات به اشاره و پیشنهاد سید جمال الدین افغانی روی دست گرفته شد. بهتر است به این موضوع اندکی بیشتر مکت نماییم.

روزنه یی به سوی آزادی

م. مسکا

مایلم تا در صفحه ی "روزنه یی بسوی آزادی" برای نسل جوان و شعر پذیر وادی غربت، شعر آموز و تعهد آموز باشیم.

میخواهیم تا با نشر نمونه های عالی شعر سرزمین خودمان، شاعران جوان و تازه کار را در فضای "شعر زمان ما" قرار بدهیم و همچنان با آوردن نمونه های درخشان از شعر جهانی، زمینه ارتباط جوانان را با شعر دنیا مهیا گردانیم. ما همانقدر که از شعر کلاسیک خود میاموزیم، به همان پیمانانه ناگزیریم که از شعر معاصر جهان نیز بیاموزیم تا تعادل میان دو کفه ترازوی شعر را بمثابه یک شعر پذیر قرن بیست و یکم برقرار نمائیم.

نقد شعر و پخش تیوری شعر نیز آرزوی انگیزاننده ما را تشکیل میدهد. به امید برپایی عملی آرزوها.

ایکه گویی ماجرا چون بود

واصف باختری

پاسخت کوتاه میگویم

ایکه گویی ماجرا چون بود؟

آن زمستان، خوب یادم است

کاروانها آمدند از شهرهای دور

شهریان را برف و سرما خون به رگها منجمد میساخت

لیک آن بازارگانی که بار استران و اشتران

کاروانها زان آنان بود

در تمام کوچه های شهر

دکه های یخفروشی باز میکردند

چاوشان کاروانها میزدند از ژرفنای سینه ها فریاد:

های مردم!

راد مردیهای ما هرگز مبادا تان فراموش

ما چه مردانیم هریک "مرد مردستان"

هر یکی از ما دوصد مرد است دریک پیرهن پنهان

☆☆☆

شهریان مُردند نیمی، نیم دیگر نیز

مرگ را، آسایش جاوید را در آرزو بودند

لیک چاوشان کاروانها میزدند از ژرفنای سینه ها فریاد:

های مردم!

برف، برف تازه آوردیم

تا شما از رنج این سرما بیاسائید

کاروانها سوی شهر و سرزمین خویش برگشتند

در تموز سال دیگر کاروان دیگری آمد

در چنان گرما که حتا ماهیان در آب میمردند

چاوش این کاروان فریاد میزد در تمام کوچه های شهر:

های مردم!

هیمه آوردیم و آتشدان و افروزینه آوردیم

آب گرمی نیز از گرما به تاریخ

تا شما از رنج این گرما برآسائید

راد مردیهای ما هرگز مبادا تان فراموش!

☆☆☆

پاسخت کوتاه گفتم ایکه پرسیدی:

ماجرا چون بود؟

ماجرا این بود و خونین بود

لیلا صراحت روشنی

شکست قامت آینه

آرزو کردم

تصویرت را

در دل آینه روشن پندارم

ابدیت بخشم

سنگی از قله ظلمت که رها گشت

شکست

قامت آینه را

بر کتیبه کبود

نوزد الیاس ۱۳۶۴

شب

از روغن ستاره برافروخت

فانوس گیسوانش

و آویخت

بر تاق بست نیلی دریا

آن را.

توفان روز فاجعه

برخاست

دریا گسست، بشکست

در عمق واژگونه فریاد های خویش

تاریک تن، کبود

از آن پس، شب

آیینۀ تجلی دریا، گردید

با زخم سالخورده زنگار های خویش

تاریک جان، کبود

دریا

شکست

بنشست.

قصیده کبوتران تاریک

گارسیا لورکا ترجمه: احمد شاملو

بر شاخه های درخت غار

دو کبوتر تاریک دیدم،

یکی خورشید بود

و آن دیگری، ماه.

”همسایه های کوچک! (با آنان چنین گفتم)

گور من کجا خواهد بود؟“

”در دنباله دامن“ چنین گفت خورشید.

”در گلوگاه من“ چنین گفت ماه.

و من که زمین را

بر گرده خویش داشتم و پیش میرفتم

دو عقاب دیدم همه از برف

و دختری سرآپا عریان

که یکی دیگری بود

و دختر هیچ کس نبود.

”عقابان کوچک! (بدانان چنین گفتم)

گور من کجا خواهد بود؟“

”در دنباله دامن من“ چنین گفت خورشید.

”در گلوگاه من“ چنین گفت ماه.

بر شاخساران درخت غار

دو کبوتر عریان دیدم.

یکی دیگری بود

و هر دو هیچ نبودند.

سرزمینم هست زندیق جلیل

م. مسکا

سرزمینم

زندیق جلیلیست

که در هر ثانیه میآید، یکبار

بر چوبه دار

سرزمینم

چریک خونینی ست

که بر شانه اش می نشیند، شبانه

دُرنا های بیگانه

اینبار

سرزمینم را

با دستهای مهربان انقلاب

برمیدارم

بالا تر از مخروطه وادی شب

میگذارم

سرزمینم را

بالای ابرهای سیاه

میارایم

تا سرزمینم

باشد

چون قوی سپیده دم

روشن و آزاد و مست

سرودی گردد

رها از غم

زیبا و یکدست

و شحنگان ظلمت

برای تکفیر زندیقم

نتوانند

بیازند دست

آنگه

سر نیزه های عالم

با الماس ابرهای سیاه

از شرم آن اوجهای انسان نشین و آفتابی

بگریزند

به گورهای پست.

خاستگاه اجتماعی شعر

قسمت اول فصل هفتم کتاب "از مبادی شعر و شعر مقاومت افغانستان" که آماده چاپ است.

نویسنده: م. فرهود

تاریخ تکامل جامعه بشری نشان میدهد که هر جلوه فرهنگ معنوی در واقع با درجات متفاوت، بیانگر سطح معین تکامل اجتماعی و اقتصادی جامعه است. اگر تاریخ بشریت را به قطار تشبیه کنیم، مناسبات اجتماعی و اقتصادی، لوکوموتیف آن را میسازد و جلوه های فرهنگی مانند سیاست، فلسفه، هنر، علم، دین... و زبان کابین های قطار است که به دنبال لوکوموتیف بالاچار به حرکت می افتند.

هزار سال قبل از میلاد آریانا دارای تمدنی بود که در عرصه سیاست دولت متمرکز داشت و از لحاظ عقیدتی دین زردشتی با کتاب اوستا به ظهور رسید و از لحاظ شعر نیز کلام موزون و متعالی در عرصه های نیایش، زراعت و صناعت... در گاته ها و ویشتهای اوستا جریان داشت. این تمدن که یک اقتصاد درخشان و پیشرفته را نشان میدهد، در عرصه فرهنگی دین، زبان مکتوب، هنر و کلام موزون... را به ارمغان آورد.

اما مدنیت آریایی از لحاظ ظرفیت فرهنگی و امکانات ابداعی به سرحد تمدن یونان باستان رشد نکرده بود که فلسفه و شعر و سیاست... به شکل علمی و هنری آن بطور سیستماتیک مدون کند.

از دوران نگارش پاره های نخستین اوستا تا قرن نهم میلادی در سرزمین و فرهنگ مان، شعر جای خود را بصورت یک اثر هنری نیافته است و در بستر قرن نهم است که با فریاد حنظله بادغیسی شعر به مفهوم هنری و واقعی آن جزء مفاخر فرهنگ ما میگردد و اما، چرا ما نتوانستیم قبل از این، درین هفده، هجده قرن شعر و فلسفه را ایجاد نمائیم؟

پاسخ بسیار روشن است. سطح مناسبات اجتماعی و اقتصادی جامعه قدرت زایش شاعران و فیلسوفان را نداشت و اما هنگامیکه دولت مستقل طاهری و صفاری بوجود می آید و در عرصه تولید مادی و معنوی تحولات چشمگیری ظاهر میشود، جوانه های شعر، دانش و فلسفه نیز شگوفای میگردد و تا عصر سامانیان، غزنویان و سلجوقیان (قرن دهم، یازدهم و دوازدهم) که نوعی رنسانس خراسان نامیده میشود، ما شاهد درخشیدن فلاسفه، دانشمندان، شاعران، مؤرخین... بیشمار هستیم که هر کدام در غنای فرهنگ جامعه بشری نقش برجسته ای را ایفا کرده اند.

چون درین سه، چهار قرن دولت های متمرکز فیودلی و گه گاه امپراطوری های قدرتمندی وجود داشت که در عرصه اقتصاد

(تحول ابزار، زراعت، صنعت، تجارت، برپایی شهرها...) کوشیده اند و از همین روست که بر بنای چنین اقتصاد شگوفا و درخشان، فرهنگ متعالی و درخشانی بوجود آمد که نظیرش در آنوقت در اروپای قرون وسطا وجود نداشت.

از خاستگاه این چنین نیرومند است که صد ها شاعر نابغه سر بالا میکنند؟! و سیمای يك دوران چند صد ساله تاریخی را بنام "سبك خراسانی" مشخص میسازند.

و اما بعد از حمله چنگیز ۱۲۲۱ میلادی تا قرن پانزدهم خراسان در يك انحطاط و رکود اقتصادی، سیاسی و فرهنگی غرق می گردد. در درازنای تاریخ این زمان به علت سقوط دولت متمرکز و اقتصاد دیگر از فرهنگ شعری و فلسفی سخنی نیست که نیست. بیش از دو قرن تمام ما از لحاظ هنری و علمی در سکوت ممتد قهقرايي قرار داریم. (به استثنای مولوی که در غربت قونیه به بزرگی رسید).

اگر سوال شود که چرا درین دو قرن و اندی خراسان فاقد نوزایی است؟ باز هم جواب از لحاظ فلسفه تاریخ روشن است چون تمام هستی مادی و معنوی ما در زیر چکمه های چنگیز تباه شد و بعد از آن حکومت های محلی نتوانست يك اقتصاد واحد و فرهنگ یکدست و متعالی را بوجود بیاورد.

و اما قرن پانزدهم میلادی یعنی دوره تیموریان به ویژه استقرار سلطنت سلطان حسین بایقرا، یکبار دگر نظام اجتماعی و اقتصادی ما رنگ می گیرد بر مبنای آن فرهنگ جدید شکل می گیرد. نقاشی، معماری... و شعر زنده میشود. عبدالرحمن جامی بار دگر درفش پرینانی شعر خراسان را بر دوش میکشد و شعر این خطه را رنگ داستانی و روحانی می بخشد.

اگر تاریخ را دنبال کنیم بعد از جامی بزرگ که محصول تمدن تیموری قرن پانزدهم است تا دوران مشروطیت، فرهنگ علمی و هنری ما درین پنج قرن از فقدان شاعران نامدار و فلاسفه و دانشمندان رنج می برد. چرا؟ بخاطر آنکه عوامل خارجی از یکسو و تسلط ملوک الطوائفی های عقب مانده از سوی دیگر نتوانستند يك دولت مقتدر و يك اقتصاد سالم و پیشرونده را بوجود بیاورند تا بر شالوده آن يك فرهنگ قوی را ایجاد نمایند. حتا دولت متمرکز فیودلی که از میرویس خان آغاز شد و احمد شاه بابا آن را مستحکم ساخت و میرفت تا تمدنی بوجود بیاید

که توسط اخلاف نادان به حکومت های محلی و ولایتی تبدیل شد و آن اقتصاد فیودالی که در حال جان گرفتن بود، بسوی تباهی رفت. و شاعرانی که در قرن هجدهم و نوزدهم بوجود آمدند، مقلدینی بودند که تصاویر و الفاظ گذشتگان را تکرار می کردند و شاعری که طرح نو در اندازد و به پایه بزرگان باشد، بوجود نیامد. چون از آب کم ماهی خورد می خیزد.

با این تفصیل خواستم تا بگویم که شعر و یا هرشکلی از افکار مدون فرهنگی، کم یا زیاد، مستقیم یا غیر مستقیم مربوطست به زندگی اجتماعی و مناسبات اقتصادی. از همان گاته های منظوم اوستا که به شعر یعنی هنر ادبی تبدیل نشد تا شاعران عهد غزنوی که به قله های شعر و شاعری دست یافتند، روند بغرنج تکامل فرهنگ را در رابطه تنگاتنگ اما پنهان، با سطح رشد روابط اقتصادی را نشان میدهد.

باری فیلسوفی ادعا کرده بود: "تبر مفرغی يك قوم را به من بدهید تا من روحیات و چگونگی زندگی آن قوم را در هزاران سال قبل از میلاد تشریح نمایم." یعنی وقتی انسان بدوی از ابزار سنگی و استخوانی به تبر مفرغی رسید، در واقع اندیشه و روحیاتش نیز از تناسب مرحله سنگی به مرحله فلزی تکامل کرده است.

صحبت روی خاستگاه اجتماعی شعر است، چگونگی تطور و تحول شعر در درازنای زمان از لحاظ تاریخی نشاندهنده خصلت عرصه تولیدی جامعه بشری ست. جامعه شناسی شعر از پیدایی تا امروز میکوشد تا علت ظهور و تحول شعر را مورد بررسی اجتماعی قرار بدهد و من درین بحث در باره شعر بادید مادی تاریخی که اساسات جامعه شناسی شعر است، وارد میگردم.

یونان باستان مانند خراسان قدیم نمونه خوبیست برای تشریح خاستگاه اجتماعی شعر. شعر اولین بار در یونان باستان بمتابۀ يك هنر ادبی عرض وجود میکند و هومر با ایلپاد و ادیسه خود شعر حماسی را به جامعه بشری معرفی میدارد، همانطور که افلاطون، ارسطو، دموکریت و اپیکور فلسفه را تیوریزه و مدون میسازند.

اگر يك دولت نیرومند برده داری در یونان وجود نمیداشت و اگر تجارت و صنعت و زراعت در زیر سیطره این دولت شگوفا

نمیشد، ما ابداً شاهد روئیدن شعر و فلسفه در این مزرعه نمی بودیم.

آنچه در مورد شعر مطابقت دارد در مورد علم نیز تطابق میابد. مثلاً دموکریست سه صد سال قبل از میلاد اتم را کشف کرد ولی دوهزار و سه صد سال دگر بکار بود تا انشتاین بوجود آید و ذرات اتم را کشف نماید. چرا اتم در قرن سیزدهم میلادی تجزیه نشد؟ برای آنکه علوم و تکنالوجی به رشد لازم خود نرسیده! و اگر بگوئیم که چرا نرسیده بود؟ به کنه مطلب دست یافته ایم، یعنی اقتصاد بورژوایی (کالایی) هنوز بوجود نیامده بود تا ابزار و تکنالوجی و علم (که محصول پراتیک تولیدی هستند) را بوجود میآورد.

پس علم و هنر محصول پراتیک اجتماعی جامعه انسانی ست. برگردیم به یونان باستان، شعر پس از آنکه آخرین نفس های خود را در عرصه تیوری و آفرینش بدیعی تکمیل میکند، گویا آخرین شاعر لوکرس رومی تبار بوده که با سرودن "نظام طبیعت" دفترچه شعر و شاعری خطه باستان را می بندد و تا قرن شانزدهم میلادی (تا طلوع کلاسی سیسم) در پرشگاه های اروپا پرندگان خوش الحان شعر به پرواز نمی آیند. اگر شاعری هم قدر راست می کند یا می بایست شعر موشح و مدح کشیش را بگوید یا با روی آرام سرش را بزیر گیوتین قرار بدهد.

رنسانس اروپا وقتی بوجود میاید که طبقه متوسط بورژوازی در انگلستان و فرانسه اقتصاد جدید را در دل مناسبات کهنه سرواژی (فیودالیت) ایجاد میکنند. طبقات متوسط مرفع و خرده بورژوازی و پرولتاریا جامعه را از لحاظ تولید و صنعت و تجارت بسوی انقلاب پیش میبرند. بورژوازی همانگونه که اقتصاد خود را پی میریزد، فرهنگ نو و ویژه ای را نیز متناسب به آن میسازد. عواطف، احساسات، قهرمان پرستی، احترام و غیره چیزها را ویران میکند و تمامی حالات روانی انسان را از فلتر رابطه کالایی گذار میدهد.

دیده میشود که شاعران از شکسپیر تا بوالو و میلتون یعنی سازندگان فرهنگ نو شعری از چشمه زلال اقتصاد نوپای بورژوازی آب میخورند. انقلاب کبیر فرانسه که بنیاد فیودالیت را با مناسبات فرهنگی اش لرزاند و بروی ویرانه هایش اقتصاد و مناسبات نوراپی افکند، در عرصه سیاست بجای سلطنت،

جمهوری پارلمانی را مستقر ساخت و در عرصه شعر نیز هوگو و شاتوبریان زائیده شدند و شعر جدید رمانتیک را بوجود آوردند.

به همین منوال اقتصاد کالایی دوران رقابت آزاد در پایان قرن نهم جای خود را به اقتصاد انحصاری یعنی امپریالیستی خالی میکند و الیگارشسی مالی جلو اقتصاد و بازار را به کف میگیرد. در کشاکش این تحول روحيات و عواطف انسانها نیز دچار تحول میگردد و می بینیم که شعر نیز همپای این دگرگونی ها شکل و محتوای خود را تغییر میدهد. سمبولیسم و سورالیسم (مالارمه و آراگون) که خود انعکاس شرایط جدید اند، بجای مکاتب و اشکال کهن می نشینند.

سس اسپرگ در جامعه شناسی شعر مینویسد:

"شعر از زندگی اقتصادی زاده میشود ... بشر بدوی وظایف جمعی، چون بیل زدن، پارو زدن شخم زدن و درو کردن را به قالب ترانه ای موزون می ریزد که دارای محتوای هنری مربوط به نیازهای این وظایف و بیانگر عاطفه ای جمعی نهفته در وظیفه است ... کلام متعالی بشر ابتدایی را که گویی کلامی به جامه ای تشریفات است شعر می نامیم."

در جامعه بدوی که نظام قبیله هاست بقول اسپرگ شعر نیز رنگ مادی دارد، و هنوز تا سطح سوز و گداز روحانی نرسیده است، چنانچه دین نیز درین مراحل جلوه مادی و ناتورالیستی دارد.

درین عصر کلام متعالی در قالب ترانه شکار، ترانه خرمن برداری، ترانه جنگ .. ظاهر میشود. این ترانه ها عاطفه جمعی قبیله را بازگو میکنند، چون شعر پدیده شفاهی ست و توسط اهالی قبیله غالباً با رقص و پایکوبی سروده میشود، در بهترین صورت نیازهای اقتصادی خود را با عاطفه جمعی بیان میدارند. در جامعه شناسی شعر همه چیز مربوط به خاستگاه اجتماعی و اقتصادی ست و بررسی شرایط زیستی و گویندگان شعر به روابط مادی و طبقات اجتماعی جامعه گره میخورد.

آرنولد هاووزر که یکی از بنیانگذاران نامدار جامعه شناسی هنر است میگوید:

"هنر را باید در گام نخست وسیله جادو و وسیله تضمین معاش و ارتزاق گله های ابتدایی انسانهای شکارگر بدانیم، سپس وسیله ای دین های مبتنی بر "جان گرای" می شود و در

راه اعمال قدرت و چیره گی بر ارواح خجسته و گجسته مورد استفاده قرار میگیرد. “ به راستی که شعر، موسیقی، رقص و نقاشی در جامعه بدوی برای سه مقصد استفاده میشود:

۱- جادو: جادو همزاد دین و هنر است. جادوگران بخاطر هوس تسلط بر نیروهای قهار طبیعت و به منظور رام کردن خیالی آفت ها به سرود های موزون، رقص و موسیقی پناه میبردند و با استفاده از ظرفیت ها و امکانات هنری پیشه جادوگری را رونق می بخشیدند.

۲- دین: هنر در ترکیب ثلاثه خود وسیله ی میشود برای نیاز های مرموز دین. گفته میتوانیم که اغلب آثار مکتوب دینی با کلام موزون (شعر) یا نثر مسجع مزین گردیده است و چنانچه تا هنوز در هندوستان هنر (شعر، آواز، موسیقی، رقص) در حیطة دین بسوی تعالی و تکامل جاریست و در اقوام بومی و ابتدایی هنوز هم مراسم دین با شعر و رقص و موسیقی برگزار می گردد.

۳- اقتصاد: در بشر بدوی ترانه های موزون بخاطر ارضای نیاز های مادی سروده میشد و رقص و موسیقی نیز بخاطر مراسم درو یا شکار برپا میگردد و نقاشی های کشف شده از دوران قدیم نشان میدهد که نقاشان باستانی یا گاو مجروحی را ترسیم کرده اند یا تیرزنی را در حال شکار... که نقاشی نیز مناسبات اقتصادی قبیله را منعکس میکرده است و اما در مراحل پسین چنانچه بومیان آسترالیایی می می (جن های بی ضرر) و ماماندی (جن های زیانمند) را خیال انگیز نقاشی کرده اند.

پس از پیدایی طبقات و پیدایی خط هیروغلیف و الفبا های دیگر، شعر نیز مانند سایر جلوه های هنری قسماً در خدمت بزرگزادگان و اشرافیت قرار میگیرد. (یک نمونه آن شاعران قله نشین مدیحه سرای خراسان از قرن دهم تا قرن دوازدهم) با بوجود آمدن دولت های برده داری رقص، موسیقی و آواز... جامعه ی هنر پیشگی به تن میکند یعنی آنچه در جامعه بدوی بطور جمعی برگزار میگردد و عاطفه جمعی را بیان میکرد، اینک در جامعه طبقاتی به ”فرد“ تبدیل میشود و رقاصه، موسیقی نواز، آواز خوان، شاعر و نقاش بطور ”منفرد“ بوجود می آید. هنر در جامعه برده داری از طبقه اشراف و طبقه متوسط جامعه بر می خیزد و این خاستگاه اجتماعی و اقتصادی شعر و بطور کل خاستگاه اجتماعی هنر است. ولی اتفاقاتی وجود دارد که از طبقه

پائین یعنی بردگان نیز هنرمندان روئیده است ولی این رویداد يك استثنای تاریخی است مانند آن برده یونانی (ازوپ) که شعرش را با طنز ارائه میکرد. چون برده در جامعه برده داری مانند متاع و ملکیت مورد استفاده و خرید و فروش قرار میگرفت و بردگان و کنیزان زمینه کار های فکری را نداشتند و مصروف کارهای شاقه جسمانی بوده اند.

تا اینجا شعر را در روند تکامل اجتماعی تاریخ بطور گریزان بررسی کردیم و خاستگاه اجتماعی شعر را مطابق به فلسفه تاریخ که همانا جامعه شناسی مدرن و علمی هنر است، نشان دادیم و اما این نظریات که تا کنون در باب زادگاه و خاستگاه شعر پیشکش کرده ایم در بست درست است؟

البته در جهان پهناور کنونی برعکس این تیوری نیز وجود دارد و آن مطالعه تاریخ از دیدگاه مقدم شمردن ذهن و تفکرات انسانی بر مناسبات مادی و اقتصادی است. پیروان این مکتب گمان ندارند که شعر همانطور که ”اسپرگ“ گفت، از زندگی اقتصادی زاده میشود، بل شعر و هر شکل هنر را زاده الهام، تخیل و اندیشه مستقل انسان میدانند.

گوئیا این طرز اندیشیدن از افلاطون به ارث مانده است که میگفت ”شعر الهامی از ایده مطلق است“ و پیروان ادیان نیز شعر را ”هدیه الهی“ و ذهن شاعر را ”استعداد خدا داد“ میدانند. و برخی ها نیز عامل اقتصاد را در تکوین پدیده های هنری بویژه در شکل گیری شعر بمثابة يك عامل قبول دارند ولی نه بمنزله فکتور تعیین کننده. این مکتب در پیدایی انواع فرهنگ معنوی عوامل مختلف را نیدخل میدانند، از جمله استعداد و نبوغ فرد را در آفرینش شعر و اشکال دیگر هنر عامل مهم میدانند. در حالیکه نبوغ و قریحه بخودی خود پدیده ایست که بر مبنای عوامل مادی شکل میگیرد. نیوتن و انشتاین هر دو نابعه فزیک بوده اند ولی هر کدام محصول دوران خاص و محصول شرایط ویژه اقتصادی و اجتماعی. همینکه انشتاین در قرن هجدهم بوجود نیامد و نیوتن در قرن سیزدهم، خود تأثیرات عوامل اقتصادی و اجتماعی را بطور روشن بیان میدارد.

فرق بین هومر و فردوسی در چیست؟ هر دو شاعر حماسه سرا و نوابغند. اولی در دایره اقتصاد و فرهنگ نظام برده داری روئید و دموی در قلمروی يك جامعه در حال تشکل فیودلی سر بالا

کرد...

بنابراین از بحث خاستگاه اجتماعی شعر به این نتیجه میرسیم که شعر هر قوم محصول تکامل مناسبات اجتماعی- اقتصادی همان قوم است. روحیات اجتماعی انعکاس روابط بفرنج و پیچیده اقتصادی است. هنگامی که در یک جامعه مناسبات اقتصادی و اجتماعی از بیخ و بن تغیر میخورد، برین مینا روابط فرهنگی از جمله شعر نیز دچار تغیر و تحول می گردد. جوامعی که دارای اقتصاد و اجتماع ایستا و سترون هستند، شعرشان نیز دچار در جازدگی میشود، مثلاً از هومر تا شکسپیر و بوالو گفته میتوانیم که اروپای قرون وسطا تقریباً درین شانزده قرن از لحاظ تولید شعر و فرهنگ پیشرو دچار در جازدگی و عقامت بوده است و اما جوامعی که درین سده ها در حال پیشرفت اقتصادی و اجتماعی بوده اند، مانند غزنویان خراسان در عرصه فرهنگ و خاصتاً شعر نیز دستاورد پرشکوهی را در خون زمان جاری کرده اند.

و برعکس افغانستان قرن هجدهم و نهم که اقتصاد ویران دارد، فرهنگش نیز زخمی و خونچکان است و شعری بی رمق و ناشکوهمند. اگر از یک شعر شناس مستشرق یا افغان پرسیم که درین دو صد سال چند تا شاعر داریم، شاید نامها به تعداد انگشتان نرسند و آن هم شاعران ابتر و مقلدان بی مایه.

باز هم بقول هاووزر که نمیتوان فرهنگ را از تولید اقتصادی و شعر را از سازمان اجتماعی جدا کرد، نباید شعر را به عنوان چیزی نژادی، ملی، ارثی یا دارای سرشت ویژه تلقی کرد، بلکه باید آن را چیزی اجتماعی- اقتصادی دانست.

حافظ میگوید:

حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ

قبول خاطر و لطف سخن خداداد است

اگر چه از افلاطون تا فلوپین (صوفی مسیحی) در مورد شعر تکیه بر الهام دارند و شعر را نوعی الهام و بروز فریاد از حالت بیخود و ناخود آگاه میدانند، چنانکه فروید و بعداً یونگ با کشف ضمیر ناخود آگاه این معمای روانی را حل کردند و اما از لحاظ روانشناسی و جامعه شناسی حرف بر سر این است که عوامل سازنده نبوغ شاعران بزرگی چون سنایی، مولوی، جامی و بیدل در چیست؟

جمعی از مشتاقان شعر می پذیرند که "قبول خاطر و لطف سخن خدا داد است" و برخی نیز "لطف سخن" سخنسرایان بزرگ را محصول تحولات و خیزشهای بزرگ اجتماعی و اقتصادی جامعه میدانند و گروهی نیز "لطف سخن" بزرگان را خداداد دانسته به اضافه عوامل ایده آلی دیگر.

سخن را پیرامون خاستگاه اجتماعی شعر با نقل قولی از جامعه شناسی هنر و ادبیات "زی. باربو" به پایان میبریم:

"هر آنکه به مناسبات بین هنر و جامعه می پردازد، (واژه هنر در اینجا به معنای جامع آن که ادبیات را نیز در بر میگیرد به کار رفته است) باید رابطه آثار هنری را در قالب:

الف: ساخت اجتماعی ب: فرهنگ پ: شخصیت مورد تحلیل قرار دهد. این عوامل در هرگونه پژوهش جامعه شناختی هنر، ابزارهای ذهنی بنیادی و واحد های تحلیلی تلقی میشوند.

نخستین وظیفه جامعه شناسی هنر و ادبیات تعیین موقعیت یک اثر هنری در ساخت اجتماعی- اقتصادی جامعه ی مربوط بدان اثر است. یکی از معمول ترین روش های این کار پیوند دادن اثر هنری مورد نظر به طبقه اجتماعی آفریننده آنست. نسبت دادن یک اثر هنری به طبقه اجتماعی آفریننده آن فقط حاکی از این است که تحلیل تطبیقی دو پدیده متعلق به یک ساخت همسان اجتماعی، آگاهی و درک ما را از ماهیت و طبیعت مناسبات خاص آنها با یکدیگر افزونی می بخشد... چنانچه جرج لوکاچ در جامعه شناسی ادبیات نتیجه گیری می کند که داستان تاریخی سده نهم بطور کلی بیان طبقاتی طبقه بورژوازی در روند باختن قدرت و توان خویش و پناه بردن به گذشته بود و به همین سان واقعگرایی فلدبر و پرداختن این نویسنده به جزئیات فرد، مظهر گریز جویی طبقه خرده بورژوازی بشمار می آید...

رابطه هنر با ساخت شخصیت در هرگونه پژوهش جامعه شناختی ابزار مهم تعبیر بشمار می آید.

پایان قسمت اول فصل هفتم

رمان گدی پاران باز، پر فروش ترین کتاب جهان

۲۰۰۰ داستان کوتاهی بنام گدی پاران باز را به رشته تحریر در آوردم. بعداً نوشتن رمان گدی پاران باز را در دست گرفتم که از مارچ ۲۰۰۱ آغاز و در جون ۲۰۰۲ تکمیل گردید.

سوال: شما که يك داکتر هستيد و بیشتر مصروف کارهای تخصصی میباشيد، لطفاً واضح سازيد که به چه علت و انگیزه بی به نویسنده گی رو آوردید؟

جواب: من چون يك افغانستانی میباشم و در افغانستان تولد شده ام، در آنجا مدتی زنده گی نموده ام و ریشه در آن سرزمین دارم. نمیتوانم افغانستان و مردم آن را فراموش نمایم، به ویژه شهر زیبای کابل که دوران کودکی را در آن سپری نموده ام و با بچه های همسن و سالم مدتی را در آن جا خوش گذرانده ام. همین احساس و عشق بود که مرا به نویسنده گی کشانید. در خورده سالی چیزی های مینوشتم و سیاه مشق های در این زمینه انجام میدادم. عشق وطن و مردم مرا و داشت که دست به نوشتن این رمان بزنم. طبابت کار تخصصی من است اما من بیشتر در نویسندگی احساس آرامش میکنم.

سوال: آیا رمانی که شما نوشته اید، يك رمان واقعی است و یا صحنه ها خیال پردازی شده و بیشتر به رمان های غربی شباهت دارد؟

جواب: رمانی که من نوشته ام بیشتر جنبه واقعی ندارد و به شکل خیالی نوشته شده است ولی این بدان معنا نیست که سوژه آن جدا از مردم و جامعه افغانستان باشد چرا که من خودم سابق باشنده افغانستان بودم و طبعاً محیط و جامعه افغانستان در نگارش این رمان تأثیر بسزایی داشته است. اما چون من زیاده تر رمان های غربی را مطالعه نموده ام، سبک شیوه نگارش رمان نویس های غربی در آن بی تأثیر نبوده است.

سوال: شما منحيث يك رمان نویس چه پیامی برای مردم افغانستان داريد و بیشتر رمان شما بازگو کننده کدام موارد و

خالد حسینی رمان نویس افغانستانی، رمانی تحت عنوان "The Kite Runner" (گدی پاران باز) به زبان انگلیسی به رشته تحریر در آورده است که تا حال به چند زبان مختلف ترجمه شده است و یکی از پر فروش ترین کتاب های روز در اروپا میباشد. رمان خالد حسینی در این اواخر به زبان هالندی نیز ترجمه شده است و مورد استقبال خوانندگان هالندی قرار گرفته است.

خالد حسینی که فعلاً در امریکا زندگی مینماید، اخیراً به هالند تشریف آورده و خبرنگار "ندای پامیر" مصاحبه مختصری با موصوف ترتیب داده که توجه شما را به آن جلب می نمائیم:

سوال: محترم خالد حسینی لطفاً به صورت اجمال خود را معرفی نمائید.

جواب: من خالد حسینی فرزند ناصر حسینی میباشم. در کابل به دنیا آمده ام. پدرم سابق در افغانستان در وزارت خارجه ایفای وظیفه مینمود و مادرم به حیث معلم در لیسه عالی زرغونه مصروف تدریس زبان فارسی دری بود. پدرم در سال ۱۹۷۶ بحیث سکرتر دوم سفارت افغانستان در پاریس مقرر شد و من همراه با فامیلیم به فرانسه رفتم. قرار بود که در سال ۱۹۸۰ دوباره به کابل غزیمت نماییم اما نسبت کودتای که در کابل صورت گرفت و روس ها داخل افغانستان شدند، از رفتن به کابل بنا بر معاذیری منصرف شدیم و در همان سال عازم کالیفورنیا شدیم. بعد از ختم تحصیل در آنجا، مدت هفت سال می شود که بحیث داکتر مصروف خدمت میباشم.

سوال: اخیراً رمانی که شما به زبان انگلیسی به رشته تحریر در آورده اید، به زبان هالندی نیز ترجمه شده است. لطفاً معلومات دهید که چه وقت کار نویسندگی را آغاز نمودید و مشوق شما در این زمینه کی بود.

جواب: من از ۹ سالگی کار نویسندگی را آغاز نمودم و در سال ۱۹۹۹ به نوشتن داستان های کوتاه پرداختم و در سال

مسایل میباشد؟

رمانی که من نوشته ام نه تنها برای مردم افغانستان است بلکه برای همهٔ مردمان صلح جو جهان می باشد و در آن پیام دوستی و عشق و محبت انعکاس یافته است و سوژهٔ آن از وضع ناهنجار کشورم و سرانجام به غربت کشیده شدن مردم سرچشمه گرفته است. مثلاً در رمان شما دو رفیق را می بینید بنام های امیر و حسن که اولی پسر یک خانوادهٔ پولدار و دومی پسر یک فرد غریب میباشد، با هم دوست میباشند اما نظر به شرایط و مشکلاتی که در کشور پیدا می شود، پسر ثروتمند با خانوادهٔ خود به امریکا مهاجر و از حسن رابطه اش قطع می شود اما هرگز نمیتواند حسن را فراموش کند و بعد از مدتی زیادی دوباره به سراغ حسن می افتد و در کشور به جستجوی او میپردازد.

من رمان را برای آن نوشته ام تا جهان مشکلات مردم افغانستان را درک نماید و به گونهٔ بی صدای مردم به گوش جهانیان برسد.

من از افغانستان بنابر مشکلاتی که قبلاً وجود داشت، بیرون شده ام اما قلبم در افغانستان است و جنگ ها و مشکلات مردم افغانستان مرا نهایت متأثر ساخته است و میخواهم آن را بیان نمایم. یک نکته را علاوه میکنم که نویسندگان افغانستان استعداد خوب دارند و پیام من برای آنها اینست که کتابهای بیشتری در بارهٔ افغانستان و جهان بنویسند.

محترم خالد حسینی، از اینکه وقت تان را در اختیار ما قرار دادید تا با شما صحبتی داشته باشیم، سپاسگذاریم.

مصاحبه با س. س. شباهنگ

ا. کاظمی

که در سال ۱۳۶۴ خ. با سقوط طیاره یی اتفاق افتاد، سروده ام. چند بیتی از این سوگسرود چنین است:

دست قضا گرفت پدر را به مرگ داد

یا خود ستاره بود که از آسمان فتاد

مرگ پدر غمیست که کمتر نمیشود

زان صد گره به تار دل پاره ام فتاد

در این بساط دهر ندانم که راز چیست

کم ماند نیکمرد در آن بد کنش زیاد؟

همین چند بیت آشنایی ام را با وزن عروضی به درستی نشان میدهد. با تأسف که در سالهای اول کوچ و غربت نشینی، پس از ۱۳۶۶ خ. رابطه ام با شعر تقریباً گسسته شد، ولی خوشبختانه که بعد از چند سال دوری و جدایی، دوباره در کنار این دوست دیرینه ام نشستم. اما اجازه بدهید که جواب جز اول سوال، ”چرا شعر میسرایم؟“ را

س: آقای شباهنگ! در چند سال گذشته از شما شعر های متعددی در جراید افغانی خارج از وطن به چاپ رسیده است و خود نیز تا به حال دو گزینه از سروده های تانرا با نامهای ”نیستانی بر مرداب غربت“ و ”کشتند مرا“ منتشر کرده اید. بگذارید که نخست از شما بپرسم که چرا و از چه وقت به اینسو شعر می سرايید.

ج: شما مصاحبه تانرا با پرسشی شروع کردید که دو جز دارد، یک جز آسان و یک جز پیچیده. من به پاسخ جز آسانش میآغازم:

چارده یا پانزده ساله بودم که دیدم به درد بی درمان شاعر شونده گی گرفتار میشوم، اول حدسی بود و گمانی، اما کم کم با بیت ها و دو بیتی های که نا خود آگاه در ذهنم شکل میگرفت، به یقین رسید. از نمونه های اشعار نخستینم، یکی هم مرثیه است که در مرگ نابهنگام پدرم

خود با چنین سوالی آغاز کنم که: چرا فرهنگ و جامعه ما از گذشته های دور و نزدیک - به گواهی تاریخ - تا به امروز که خود حاضر و ناظریم و به شکل فوق العاده افراطی اش شاعر پرور بوده است؟ کافی است نگاهی به تاریخ ادبیات ما بیندازیم و ببینیم که از شاه تا گدا، از ملا تا مولانا، از طیب تا خطیب، از مؤرخ تا معلم، از مبارز تا مباصر، از صوفی تا مستوفی و بالاخره از باسواد تا کم سواد و حتا بی سواد طبع شعر داشته اند "و اگر نداشته اند به زور" چیز های سروده اند و پس از ثبت نامی در تذکره شعراء، با آرامش خاطر آسوده اند! ریشه این تشنگی نانشستنی ما برای شعر، از کجا آب میخورد؟ این طپیدن ها و دویدن ها دنبال این معشوق خیالی ما را از کجا به کجا آورده و از اینجا به کجا دیگر خواهد برد؟ آیا شعر برای ما از مصایب زندگانی فلاکتبار، آسایشگاهی بوده است برای روح و روان خسته ما از اینهمه اختناق و تنگنا؟ یا تنها سرزمین فریبایی امن و آزادی که در هر گوشه و کنار که پا بگذاری، فرماندار امر و نهی را در آنجا چندان اختیاری نیست؟ فریادی بوده است که از گلوی مجروح درمندی؟ یا اینکه جیغ هشدار دهنده ای از بیم گزند؛ افزار تبلیغ و ترویج مکتبی، مسلکی، دینی و آیینی بوده است؟ یا پنبه بی در گوش هوش و پرواز بر تخت سلیمانی پندار؟ زمزمه سکر آوری بوده است برای نشه گی و سکوت؟ یا خروشی به خاطر بیدار شدن و هوشیار شدن؟ وسیله چاپلوسی و چرب زبانی بوده است برای رسیدن به نانی و نامی؟ یا خنجر پرداخته شده از استخوان شاعر، آبدیده در خونش، به قصد قیامی و انتقامی؟ ترانه پر طراوتی بوده است روشن و عاشقانه، از انسانی به انسانی؟ یا راز و نیاز مبهم عارفانه، از زمینی به آسمانی؟ چکامه بی بوده است خارا بین از چکاد کوهسار تبعید؟ یا ستایش ابریشمین از آستانه دروازه های تسلیم و تأیید؟ باد سرگردان و نجوا گری بوده است از شک و گمان؟ یا دیوار سنگی ایستاده از

اعتقاد و ایمان؟ ستایشگر مهر، روشنی، نیکی و زیبایی بوده است؟ یا مهری برای تصدیق تاریکی، تحمیق، پلشتی و پلیدی؟ دشنامی بوده است بیباکانه بر تمام خود کامه گی ها و قساوت جلادان؟ یا به قول آقای نصیر مهرین "بوسه بر شمشیر خونین؟" جادوی تلطیف کننده خشونت ها و کتمان خیانت ها، دروغ ها و شیطننت شیادان بوده است؟ یا تلاشی برای شناختن حقیقت و واگردن مشمت مکاران و دوکانداران شر و شریعت؟ درمان دردی بوده است؟ یا خود درد بی درمان و ...

باری میبینم که شعر همه اینها بوده و خیلی بیشتر از اینها نیز، مثل افراد يك جامعه که با هم میزیند و همه انسان اند ولی مثل هم نیستند و هر يك دنیای است برای خودش. زیبایی و زشتی رفتار، گفتار و رخسار شانرا معیار های اخلاقی و زیباشناسی هر جامعه بر مبنای موازی خود طوری دیگری خواهد سنجید. شعر مانند همین انسانها، مانند خود زندگی علیرغم جلوه های گوناگون ظاهرش، در باطن ناشناخته و تشریح ناشدنی میماند و یکی از جذابیت هایش نیز پیوند با همین ناشناخته گی و رازواره گیش دارد. سخن کوتاه، جواب "من چرا شعر سرایم" را باید که خود شعر هایم بدهند. چون خودم واقعاً نمیدانم. فقط يك اشاره کوتاه میکنم که هدف من از سرودن شعر، در کنار مسایل دیگر، افگندن شك است. افگندن شك است. افگندن شك در افکار سنگ گشته، بسته شده و جزم گرایی سنتی ما. چون که شك پرسش می آفریند و پرسش حرکت و پویایی به بار می آورد! برخلاف باور و یقین که دشمن شگفتی، شکست و پرسش است.

س: شما در بعضی از سروده های تان از ابهام و استعاره فاصله گرفته اید و به زبان صریح پر خاشگر متصل شده اید، آیا فکر نمی کنید که چنین شیوه بی در بیان از لطافت شعر میکاهد و شعر را از پرواز خیالمندش به زیر کشیده، در پهلوی شعارهای سیاسی و اخباری روزمره فرو می

ج: من با گوینده این حرف هم‌بازم که "حالت همیشه سوار بر محتوی است و محتوی اسیر آن، چرا که انسان اسیر حالت است، اگرچه عروض هر حالت به دنبال مناسب آن رخ میدهد." ببینید آنچه که در بیست و چند سال اخیر بر ما و مردم ما گذشت، فاجعه بس المناکی است که حتا در سرتاسر تاریخ خونین جامعه استبداد زده و در هم کوفته ما کم نظیر است. تا هنوز آمار دقیقی از شمار کشته شده گان، معلولین، زندانیان سیاسی، گم شده گان، آواره گان، قربانیان تجاوزات جنسی، قربانیان شکنجه های روحی و بدنی، گرسنه گان و تشنه گان ما به دست نیامده و نخواهد آمد. اما آنچه را که همه ما به صراحت میدانیم اینست که نتیجه این جنگ تباهن، ویرانی سراسر کشور ما، بحران فرهنگی، حاکمیت منطق زور، اخلاق خشن، انهدام بنیادهای آموزشی و پرورشی، غارت حسابشده دار و ندار مادی تاریخی ما و بالاخره به هدر رفتن اینهمه نیروی سازنده انسانی مولد بوده است که هرگز و هرگز به ساده گی جبران پذیر نیست. انسان نباید هم خیلی حساس و با عاطفه باشد تا لمس و احساس کردن این جنایات فجیع و سرنوشت سیاه ما قلبش را بفشارد و او را به ناله و فریاد وادارد. فریادی که از سر خشم است و نحوه زبان و بیان ویژه خودش را میطلبد و ناله که از سر اندوه و تضرع است و شکل و ساختار بیانی خودش را میخواهد. شعرهای حماسی اکثراً به دور از تعقیدات لفظی سروده میشوند تا القای معنی به ساده گی انجام گیرد و باید افزود که هر شعر شفاف ساده و صریح الزاماً شعر ضعیفی نباید باشد و بر عکس نیز هر شعر مبهم و پر تصنع حتماً شعر خوبی نیست. برخی از خواننده گان از همین طرز شعر هائیم به خوبی استقبال کردند و عده هم بر همین شعرهای شعار وارم انگشت انتقاد گذاشتند و بودند هم یکی دو نفری که آنقدر بر این شعرها خرده گیری

کردند که گویا این شعرها، شعاری علیه ستم و ستمگاری نبوده، بل خود ستم و ستمگاری بوده بر آنانی که تحمل آنرا داشته تا با سکوت از کنار این جهنم جنگ و جنایت بگذرند، بی هیچ نفرین و نفرتی!

از سوی دیگر هر رویدادی که در تاریخ رخ میدهد، گذرا و روزنامه یی نیست، به عنوان مثال ویرانسازی بت های بامیان واقعه بود سخت اسفبار که گریبان خاطره پریشان تاریخ را هرگز از چنگش رها نخواهد کرد و پرداختن به این موضوع باور ناکردنی. شعار سیاسی روزنامه یی نیست، مسوولیت اخلاقی هر شاعر و هنرمند است که صاحب وجدان بیدار باشد! جالب اینکه یکی از افتخارات تاریخی مان، بت شکنی های سلطان محمود در هندوستان بوده و امروز یکی از سرافکنده گی های تاریخی مان تخریب بت های بامیان توسط طالبان است.

س: اینجا در غربت غرب مجال و امکانات کافی برای پیشبرد فعالیت های ادبی تان دارید؟

ج: از فرصت کمی که اینجا به دست می آید حد اعظم استفاده میکنم و نکته که فکر میکنم در محیط غرب میتواند برای نویسنده مثبت باشد اینست که او به دور از اختناق و ساطور سانسور در فضای باز تری نفس میکشد و اندیشه اش را میتواند آزادانه با خوانندگانش در میان بگذارد. بدون آنکه مجبور باشد تا خودش را در چار چوب مصلحت اندیشی و خود سانسوری، از ترس اینکه مبدا سر و اثرش را از دست بدهد، مقید بسازد. اما از سوی دیگر، ای دریغ و افسوس که رابطه ما شاعران پناهنده در غربت با همدیگر مان سخت محدود است و اغلب از کارهای تازه و حتا گذشته همدیگرمان درست مطلع نیستیم و فضای مساعدی جهت همکاری و نقد سودمند وجود ندارد. شاید یکی از دلایل این دور افتاده گی ها بر علاوه پراکنده گی در دامن غربت و فاصله راه، معضله باشد بنام خود خواهی. شاعرانی و نویسندگانی هستند

که تمام کوشش‌شان خاتم الشعراى جهان شعر شدن است و یکدم از پاسداری سنگرهای جاویدان (!) شهرت جهانگیر (!) شان در قلمرو قلم غافل نمیانند. و توقع دارند که همه شعر دوستان، از الف تا یا، عاشق و دل‌بسته شعرهای آنها، تنها از شعرهای آنها باشند. اما ذوق‌ها مختلف است و گیرم که شعرهای شیرین‌تر از قند و نبات هم بگویند، هستند کسانی که تندی، ترشی و شورى را ترجیح می‌دهند. باید به این خانم‌ها و آقایان محترمه و محترم گفت که: نه میان همه فارسی‌زبانها، نه میان همه افغانها، نه میان همه همشهریان تان، نه میان همه دوستان تان، که حتی در میان همه افراد و اهل بیت تان هم، ممکن نیست که شعر تان همگانی شود! و اصلاً چرا هم شود؟ نشود که شما هم می‌خواهید خواننده‌گانی داشته باشید که همه یکذوق و یک سلیقه دارند و در پی افگندن همان مدینه فاضله هستید که دولتمردان ما به گونه دیگرش در عرصه سیاسی بوده‌اند؛ و خدا را شکر که این ناممکن است. هر شاعری حق دارد با توضیح و تشریح اشعار، ذهن خواننده را متوجه کمی‌ها و کاستی‌ها، قوت‌ها و قشنگی‌های يك اثر بکند و بدینوسیله حس چشش و بویش هنریش را زود یاب‌تر کند و ارتقا بخشد. اما پسندیدن و نه پسندیدن آثار ارتباط به خود فرد خواننده می‌گیرد و بس. از هیچ شعری نمیتوان با حيله و حمله و جنگ و نیرنگ سرود ملی ساخت و از شاعرش قهرمان. خوب دیگر ما شاعران بیچاره هم تافته جدا بافته از جامعه افغانی خود که نیستیم. ما نیز ریزه‌خوار و پرورده سفره همین فرهنگ مطلق‌گرا و مطلق‌خواه هستیم، فرهنگی برهم تازی و نه همنوازی. نوازنده همین ارکستر جنونزده که هر فردش، خارج از ریتم و موزونیت بر طبل نام خود محکم‌تر از دیگری میکوبد و آنچه که در این گیر و دار فراموش میشود، گوش شنونده و خود آهنگ است. فرهنگی که دریشه پنهانی پیوند را در ظواهر اختلاف نمیشناسد. فرهنگی که در هر ساحه و

محاسبه اش. اگرچه اصلاً محاسبه بلند نیست. تکتاز و تکنواز میسازد، فرهنگی که در میان افراط و تفریط خاکساری‌ها و آسمان سواری‌هایش با چیزی بنام اعتدال و احتمال کمتر آشناست، فرهنگی که با يك خط و خط کش جهان را مستقیم به دو بخش تقسیم میکند: خدا و شیطان، سیاه و سفید، خوب و بد، دوست و دشمن، مومن و کافر و ...

شك، تردید و نسبیت را در همچو فرهنگی نه جایی است و نه راهی. در بستر چنین فرهنگی است که کار فرهنگی نیز به کارزار جنگی میکشد.

با اینحال، در عرصه شناخت شعر هستند تك و توك، چند کسی که دل‌شان واقعاً برای خود شعر میسوزد و میبینند که در ازدحام این آشفته بازار شعر جوشی‌ها و فخر فروشی‌ها به دشواری میتوان شاعر فطری و واقعی را از شاعر فطیری و قلبی باز شناخت. از اینرو با خمیر ترشی از کنایه و اشاره می‌آیند و يك چندی به قصد داغ کردن بحث و مباحثه، دودی در تنور جدل بر پا میکنند و میروند. بدون شوخی و مزاح، در تحلیل شعر امروزین ما، کار زیاد ارزشمند و چشمگیری نشده است. بزرگان با صلاحیت نقد و تشخیص نیز از کلیات به جزئیات نپرداخته‌اند و چنین است که در برابر این آیینه‌های تار و تاريك ندیدن و نشناختن، هر کسی شانه با شاخ خود میکشد و گمان میکند که چهره چنین دارد و قامتی چنان!

س: آیا شما سروده‌های چاپ شده تان را تصحیح و بازنگری میکنید؟

ج: بلی! و اعتراف میکنم که از همه سروده‌هایم راضی نیستم و تمام شانرا از لحاظ لحن کلام، تصویرپردازی به يك اندازه نمی‌پسندم. بعضی از آنها همانطوری که زنده یاد داکتر جاوید در پیشگفتار کتاب "کشتند مرا" اشاره فرموده بودند، لغزش‌ها و کاستی‌های وزنی دارند. و خودم نیز میدانم که ساختار برخی از شعرهایم محکم و

منسجم نیست و بعضی از این شعرهای شعاروار حامل پیامی هیجانزدهٔ يك جوان سادهٔ افغان است. پیام هیجانزدهٔ که با بینش سطحی، يك بُعدی، خام و شتابزده سروکار دارد. بطور نمونه به این بیت توجه کنید:

این پتان سرحدی تنها شناسد قوم خویش

غیر از آن به بقیهٔ اولاد آدم دشمن است

ناگفته پیداست که این بیت فاقد تصویر، نه از منطق شعر و نه از منطق منطقی برخوردار است، به دلیل اینکه چگونه امکان دارد که تمام پتان های سرحدی یکسره قوم پرست بوده و با دیگر مخلوقات روی زمین دشمنی ورزند؟ این تهمت و بهتانی بوده است از نامی که باید همین جا معذرت بخواهم و میخوام. به همین شکل در جاهای دیگری از سرودهای دیگرم، با کوتاه نگری و فکر نپخته بی بر میخوریم که تحت تأثیر جو و فضای سیاسی آنموقع نوشته شده، که نه خواندنی بل دور انداختنی اند. من برای اینکه با این اباطیل کاغذی را سیاه کرده ام، شرمنده ام و از خواننده گان عزیز عذر خواهی میکنم. نمیخواهم که خودم را برائت بدهم. اما فقط میپرسم: چه کنیم که در جامعهٔ کژ اندیش و خود کامهٔ ما درست اندیشیدن را به ما یاد نداده اند؟ هنوز برنامهٔ فکری ما بر مبنای حذف دگران و دگراندیشان تنظیم شده است. هنوز در حبس تعصب ایم، هنوز سنگ تیز و درشت جزم گرایی ما در رودبار جریانهای گوناگون فکری، صاف، لشم و بی تیغ نشده است، هنوز تا آزادی و آزاده گی فاصلهٔ بسیاری پیشرو داریم و تا زمانی که دل خود ما بر خود ما نسوزد، دل هیچ همسایه و بیگانهٔ دیگری بر ما نخواهد سوخت.

برگردیم بر سر اصل موضوع، بطور کل خوانندهٔ شعر هایم با دو صورت از بیان شعر برخورد میکنند. اول شعر های ستیزنده و قهر آمیز که مستقیماً متأثر از اوضاع ناگوار سیاسی و اجتماعی افغانستان هستند و برای حلقهٔ وسیعتری از مخاطبان نوشته شده اند و از این لحاظ

واضح و زود فهم اند که اکثراً هم در روز نامه ها به چاپ رسیده اند. دوم شعرهای هستند که بیشتر سمبولیک و محصول ذهنیت شخصی من اند و با نگرش حاکم جمعی مطابقت نمی کنند. شعرهای این دو کتاب چاپ شده ام رویهمرفته از رهگذر ساخت و پرداخت نامتوازن و نامتجانس اند که این خود بیانگر این واقعیت است که من با تمام معنی مسافری بوده ام که در هوا های مختلف فرهنگی نفس کشیده ام و تا هنوز به تمرکز و دقت دقیق هنری نرسیده ام.

س: نقدی هم بر دو مجموعهٔ شعری تان نگاشته شده است؟

ج: بلی، میتوانم از نبشته های آقایان نعمت حسینی، شبگیر پولادیان و رشاد وسا نام ببرم که از بسیاری جهات برایم رهنما و روشننگر واقع شده است. به نظر من نقد خوب بر بصیرت هنری شاعر می افزاید تا آگاه تر و با آموزه های بیشتری راهش را دنبال کند، نه اینکه او را مأیوس و دلزده سازد. نقد سازنده مثل نقشهٔ است برای مسافر و نو سفر این راه، نشاندهنده و رهنمودی راه های پیموده و نا پیموده اش، نه فرمان "دریش" و برگشت! از طرف دیگر، اگر شاعری واقعاً شعرش را دوست داشته باشد، هر نقدی را که نقبی به لایه های ناشناخته ماندهٔ شعرش میزند تا آنها را وانماید و باز کند، با دل و جان پذیرا میشود. کاستی ها و توانمندی های درونی و بیرونی شعرش را بهتر می شناسد و در اصلاح نقایص کارش بیشتر میکوشد.

اما برای آن شاعری که شخص خودش بیشتر از شعرش مطرح است، قضیه برعکس است. چنین آدمی از خود راضی خود قاضی حاضر است از شعرش بگذرد ولی از لجاجت کودکانه اش هرگز! و این چنین افراد همان شاعر نما های هستند که نام شان را مهمتر از اصل شعر و پیغام شعر میپندارند و در فرو نشاندن عطش شهوت شهرت از

شعر نیز سوء استفاده می کنند.

از آنانی که بر شعرهای من نقد و انتقاد کرده اند، نقد و انتقادی که جدا از دوستی و دشمنی، ارادت و حسادت، تنها و تنها هدفش شناختن و شناساندن ضعف و قوت های شعرها بوده، ممنون و مشکورم. چرا که من دیدن در آیینۀ روشن را همیشه پسندیده ام و آیینۀ کور را به آنانی وا گذاشته ام که از نگریستن در سیمای واقعی خویش هراسیده اند.

س: آقای شباهنگ: تشکر از اینکه با ما مصاحبه کردید. در زمینه های فعالیت های ادبی و آفرینش شعر، برای تان موفقیت های بیشتری آرزو میکنیم و چشم به راه همکاری تان با جریده "ندای پامیر" هستیم.

ج: از شما تشکر که فرصت این گفت و شنود را فراهم کردید. و وعده همکاری با نشریه "ندای پامیر" را به شما میدهم.

خاکستر خاطره ها

روزی که مرگ از آسمان بارید

با انفجار

ابریشم صدایت

در هیبت آتشین گلوله ها سوخت

چه وحشتناک

چه نا بهنگام

در سه چار قدم فاصله از خویش

گم کردم ت یکبار

... و یافتمت باز

فتاده بر خاک

و گرفتمت

از میان گرد و غبار

اما چه سود! چه سود

که بردست های پیچاره گی ام

از دست دادم ت

برای همیشه

ای دوست

ای یار

آه آخرین حرفت

زهر خندی بود که با خون بیامیخت

با گام های بی صدایت رفتی

و چشمان بسته

تا هنوز

خیال برگشتن تو

تنها اشکی ست که میاید

آه!

چه بزرگ بود کوچکی تو

مثل آفتاب

که از زمینش می بینند

آه هنوز ویرانه های کابل

بوی سوخته گی گوشت و گیسوی ترا دارند

مبادا

که خاکستر این خاطره ها را

هر چند چنین تلخ و سنگین

از شانه های خمیده ای این شهر

با باد آتشین باروت

بیفشانند

دوباره مبادا

رباعی

در واشدن هیچ در امید نماند؟!

چشمی که ز پشت پرده میدید نماند؟!

در خاطر آسمان آشتفته ما

خاکستری از خیال خورشید نماند؟!

پیامی برای روشنفکران

آیا ما روشنفکر هستیم؟

بقلم: سید نظام الدین وحدت

قرن بیستم میلادی چند نحو از تفکرات اجتماعی و سیاسی را همراه با انقلاب تمام عیاری تجربه کرده است و اینک با محك تجربه، شناخت و توانایی لازم را بدست آورده اند، تا پس از این فرزندان صالح و صادق خود را بشناسند و قدم های بعدی را به جهت منافع و مصالح خود بردارند و بگذارند.

حوادث، تحولات و دگرگونی های عصیان باری که طی سه دهه اخیر قرن بیستم میلادی در کشور ما اتفاق افتاد، موجب گردید تا برداشت و تصویری وارونه ای از قشر روشنفکر در اذهان مردم ما تداعی گردد. ظهور و افول این قشر در تحولات و دگرگونی های سیاسی و اجتماعی شتابنده و غیر اصولی نه تنها طی سه دهه اخیر قرن بیستم میلادی بلکه در سده اخیر باعث گردید، تا چهره روشنفکران جامعه مردم ما نزد مردم شان مکرر گردد.

در تاریخ معاصر ما صفحات و یادداشت های مایوس کننده یی به این قشر ارتباط دارد که از مجموع آن چنین نتیجه میتوان گرفت که شتابزده گی در پذیرش يك ایده و مفکوره و سپس رها کردن آن وجه مشترک میان اکثر روشنفکران معاصر، منطقه و کشور ماست.

زمانی روشنفکری مقوله شناخته شده یی در کشور ما بود. اقشار و طبقات مختلف اجتماعی از هر قشر، روشنفکران خود را داشتند. ولی در آن زمان نیز تعریف واحد و جامع از کلمه روشنفکری در نزد تمام اقشار و طبقات جامعه ما وجود نداشت. هر قشری به تناسب درکش برداشت خود را از روشنفکری داشت.

در طول تاریخ نامهای پر آوازه و ممتاز بسیاری از روشنفکران را داریم که در صف مقدم آنان پیغمبران خداوند (ج) قرار دارند که به حق رسالت شان را به درستی به انجام رسانده اند که این قلم از پرداختن بر اوصاف و کارنامه های درخشان آنان عاجز است. همچنان کتابها، رسالات و مقالات بیشماری بوسیله ای دانشمندان و علمای جیدی طی سده ها پیرامون نقش و جایگاه روشنفکری و روشنفکران نگارش یافته است که در دسترس همگان قرار دارد.

هدف از نگارش این سطور ارائه تصویری از روشنفکری و روشنفکران عصر و زمان خود ما به فرا خور درک و تجربیاتی است که به حیث يك فرد دارم.

وظیفه خود میدانم تا در این شرایط خاص که کشور و جامعه افغانی در سرایند فصل جدیدی از حیات اجتماعی و سیاسی خود قرار دارد، دیدگاه ها، نظریات و تجربیات خود را با هموطنان عزیز به خصوص نسل جوان در میان میگذارم، تا باشد که فردا اگر در کشور خویش بدور هم جمع آمدیم، آنگاه ضرورت اصلی ما این خواهد بود تا مردان و زنان صالح را بشناسیم و بیابیم تا بی هراس و با اطمینان خاطر به آنها صلاحیت دآوری و رهبری جامعه افغانی خود را بسپاریم و باز مطمئن باشیم که این اختیار و صلاحیت به بیداد عمل نمیکند.

بدون شناخت درستی از خدمتگذار واقعی نمیتوانیم در هیچ يك از صحنه های مشارکت و تصمیم گیری جمعی با انتخاب خود سعادت و منافع خود را تأمین و تضمین نمائیم.

نسل موجوده افغان، چه پیر و چه جوان طی سه دهه اخیر

از نظر تاریخی اصطلاح روشنفکری به معنای امروزه آن از قرن هفدهم میلادی و در جریان مبارزات که برای شکل دهی انقلاب کبیر فرانسه صورت میگرفت، وارد ادبیات جهان و منطقه و سپس کشور ما گردید.

فیلسوفان و عقل‌گرایان نزد فرانسوی‌ها مفهوم غیر از فیلسوف واقعی داشت، مثلاً نویسنده گان دایرة المعارف و ژان ژاک روسورا بنام فیلسوف می شناختند تا روشنفکر، در حالیکه این افراد را نمیتوان فیلسوف نامید.

البته اصطلاح فیلسوف در آن زمان نزد فرانسوی‌ها به کسانی اطلاق میگردد که در قید کلیسا نبوده و هر آنچه را که عقل و دانش شان تجویز میکرد، برای مردم بازگو می نمودند، در حالیکه قلم بدستان آن زمان اکثراً مروج علوم کلیسا بودند و رسالت شان را اصلاح برداشت های بدوی از مفاهیم عقیدتی، اجتماعی و فرهنگی با توجه به تجربیات انسانی عصر خود میدانستند. دیری نگذشت که مردم از طبقات مختلف، این طرز فکر جدید را استقبال کردند و گویا اکثریت قبول کرد که روشنفکری یعنی اصلاح برداشت های بدوی از مفاهیم مادی و معنوی زندگی انسان است. اما برای جامعیت و عینیت بخشیدن به قشری تحت عنوان روشنفکر، کلمه یا عبارت (intellectel) را به کار بردند.

در شرق و به خصوص کشور های اسلامی، برای نخستین بار عباراتی چون متجدد و منور الفکر را بکار می بردند که تدریجاً در رسالات و مقالات دوران شکل گیری جنبش های آزادی خواهی در منطقه ما از جمله نهضت مشروطه در کشور ما عبارت روشنفکر به کار برده شد.

در جوامع شرقی، تصور ذهنی از این قشر عیناً همان چیزی نبود که اروپائیان داشتند. در جوامع اسلامی برداشت بسیار ملایمتری از اصطلاح روشنفکری به مفهوم کامل و واقعی آن وجود داشت در حالیکه در اروپا ملایمت آن اعتبار نیافت. اکنون لزوماً به چند نظریه مشخص از صاحب نظران برجسته که خود از روشنفکران پر آوازه زمان شان بودند، توجه میکنیم:

در فرهنگ اکادمی فرانسه چاپ سال ۱۹۳۵ میلادی آمده است: ”روشنفکر به کسی اطلاق میشود که به کار گرفتن فکر و هوش در تمام امور زنده گیش نسبت به مردم عادی بیشتر و مسلط است و این افراد معمولاً نقطه مقابل کسانی اند که کار فیزیکی و جسمانی میکنند.“

روشنفکر به کسی اطلاق میشود که فعالیت های فکری اش توأم با ابتکار و ابراز شخصیت بوده و این فعالیتها بیشتر از فعالیت های فیزیکی و بدنی اش باشد.

يك صاحب نظر امریکایی به نام سن لپست S.M. Lopset می نویسد:

”ما روشنفکران کسانی را میدانیم که خلق کننده فرهنگ اند یا توزیع کننده و بکار برنده آن، منظورم از فرهنگ دنیای رمزها و استعاره هاست که شامل هنرها، مذاهب و علوم میشود در حالیکه در داخل این گروه یعنی روشنفکران دو دسته مختلف السطح وجود دارد. نخست دسته اول که شامل آفریننده گان فرهنگ یعنی علما، هنرمندان و فلاسفه میشود و دسته دوم توزیع کننده گان فرهنگ مثل دست اندرکاران مطبوعات، معلمان، محصلان، دانشجویان و هنر پژوهان.“ روشها در فرهنگ فلسفی شان روشنفکر را چنین تعریف میکنند: ”روشنفکر يك قشر از مجموعه اقشار جامعه را به خود اختصاص میدهد که شامل انجیران، متخصصان صنعت، وکلا، هنرمندان، معلمان و کارگران علوم میشود.“

علامه محمد تقی جعفری مینویسد: ”... مدتی است نسبت به کلمه روشنفکر کتابهای اجتماعی، ادبی، سیاسی و فلسفی فراوانی نگارش یافته است که بدون در نظر داشت تفسیر های گوناگون حماسی و ذوقی آن، آنچه که قابل دقت و اعتبار است، پذیرش همگانی از محتوای این کلمه بسیار زیبا یعنی روشنفکری است. روشنفکری یکنوع عصیانگری نسبت به گذشته ای است که کهنه شده و تحریک به آینده که حقایق تازه ای را میآورد، در هر دوره و جامعه ای گروهی بنام روشنفکران تبارز میکنند که رسالت شان همچون پیغمبران خداوند (ج) نقد گذشته و هدایت هموعان بسوی

آینده است.

در تمام ادوار تاریخ، در تاریکترین موقعیت های زنده گی اجتماعی، این قشر شریف چون چراغی فرا راه ملت ها و جمعیت ها نور افشانی نموده تا انسان را از سقوط در سراسیمی جهل، تباهی و انجماد نجات دهند.

با توجه به این نقل قولها و شواهد اکنون شاید بتوان گفت که روشنفکران عبارت از انسانهای آگاه و خردمندی هستند که در رها ساختن دیگران از رکود و برگشت به قهقرا مانند آب و هوا برای ادامه حیات جامعه انسانی به آنان نیازمندیم. رسالت اصلی روشنفکران متعهد چنان است که اگر هموعان را در انحطاط و انجماد ببینند، هستی خود را راکد احساس میکنند، تلخی فقر معنوی و مادی شامل نیازمندی و بردگی را چون زهری در کام خود مییابند و خود را نسبت به مصایب و مشکلات دیگران مسوول میدانند. آنگاه که انسانهای عادی و نا آگاه در عیش و نوشهای مستانه غوطه ورنند و نمیدانند از کجا آمده اند و به کجا میروند. روشنفکران در شب بیداری های جانکاه، عوامل خطاها و کجروی های آنان را ارزیابی و حلاجی نموده و برای نجات توده ها از تباهی و تاریکی آنان را بسوی رستگاری و روشنایی فرامی خوانند. اگر از يك افق والاتر و بالاتری به رسالت و نقش روشنفکران نگاه کنیم، خواهیم دید که روشنفکران درست مانند پیغمبران، فرستادگان خداوند اند به همین دلیل عقل و وجدانهای آنان فعال تر و بیدار تر نسبت به مردم عادی است. همچنان در طول تاریخ شبیه روشنفکرانی را نیز داریم که زیر عنوان و ادعای اصلاح ساختار های اجتماعی، سیاسی و فرهنگی جامعه شان، به مقدسات و سنن چندین هزار ساله مردم حمله ور شدند، فرهنگ و تمدن ملت شان را به تمسخر گرفته به نام طرد اندیشه های کهنه و باطل شده به هویت پدری خود پشت کرده اند، در حالیکه وظیفه اصلی روشنفکران نه تنها ساختن به مقدسات و اعتقادات مردم نیست بلکه اصلاح برداشت های نادرست از هنجارهای دینی، فرهنگی و سیاسی گذشته

و احیای مجدد فرهنگ و تمدن اصلی ملی وظیفه اساسی روشنفکران با رسالت است.

داکتر علی شریعتی در واکنش به مقابل این گروه خطاب به جامعه اش چنین میگوید: ”آیا به دلیل آنکه عده در گذشته تحت عنوان و ادعای روشنفکری عامل بدبختی فعلی ما شده اند، میتوانیم کل قشر روشنفکر را متهم و ملامت سازیم و به عقب گرائی و ارتجاع رجعت و عنایت ورزیم. این دعوت است عقیم و بی معنی. برگشت بسوی سنتهای اصیل ملی و اسلامی راه نجات است ولی رجعت به طرف بدویت، جهل و بی دانشی نادرست.

پس لازم است تا ما روشنفکران طرز تشکل، تگون و تفکر خود را در مورد مطالعه و باز نگری مجدد قرار دهیم و درک کنیم که روشنفکری به وسیله ترجمه، کاپی و تقلید بوجود نمی آید، تحصیل کرده بوجود نمی آید، داکتر، انجنیر، معمار و ریاضی دان بوجود نمی آید. روشنفکر کسی است که نوع تازه ای باندیشد. اگر سواد ندارد، نداشته باشد، فلسفه نمیداند، نداند، عالم و روحانی نیست، نباشد، ولی زمانش را بشناسد، مردم را درک کند و بداند که چگونه باید بیانیشد و بر مبنی آن فداکاری نیز داشته باشد و برای نجات و رستگاری عمومی قدم پیش گذارد.

چنان پل سارتر فیلسوف فرانسوی در مورد شبیه روشنفکران می گوید:

”ما رؤسای قبایل خانزاده های آفریقا و آسیا را به غرب میآوردیم. چند روزی در امستردام، برلین و پاریس میچرانیم، لباسهای شان را عوض میکردیم، به آنها روابط اجتماعی تازه ای یاد میدادیم، رفتار و غذا خوردن به شیوه اروپایی را می آموختند، رقص و زبان ما را یاد میگرفتند، زندگی با مبل و رهایش جدید را یاد شان میدادیم، آرزوی اروپایی شدن کشور های خود شان را که دروازه های شان برای همیشه به روی ما بسته بود در دل های آنان پدید می آوردیم. سپس ما از امستردام، برلین و بروکسل فریاد میزدیم برادری انسانی، انعکاس صدای خود را از دهان

همان روشنفکران که ما آنها را ساخته و پرداخته بودیم، می شنیدیم که میگفتند: برادری انسانی. بعد ها مطمئن شده بودیم که آنها حرف دیگری جز آنچه ما به دهان شان گذاشته بودیم، ندارند. حتی حق بیان را از مردم خودشان نیز سلب میکردند.“

این بود گوشه بی از وضع روشنفکری و روشنفکران جوامع جهان سوم بخصوص کشورهای اسلامی از جمله کشور خود ما افغانستان.

افغانستان کشوریست که از مجموع نفوس آن اقلیت کوچک باسواد اند و از این اقلیت ناچیز گروهی را میتوان با همان ملاک افغانی روشنفکر نامید. به همین دلیل اکثریت مردم کشور ما نقش در تحولات و دگرگونی های اجتماعی و فرهنگی در گذشته نداشته اند لذا روشنفکران افغان کمتر به توده مردم در مبارزات شان اتکا و اعتنا میکردند. مردم نیز اعتماد و اعتقادی به ای قشر نداشتند چون با آنها در ارتباط نبودند. در افغانستان صرفاً در شهرهای بزرگ مثل کابل، مزارشریف، جلال آباد و هرات فعالیتهای روشنفکران محسوس بود. در سایر نقاط کشور و از جمله دهات مردم چیزی از این مجموعه مفاهیم نمیدانستند.

مشکل دیگری که روشنفکران افغان را به سمت افکار و اندیشه های نامأنوس و آشکارا در تضاد با عقاید دینی و سنن ملی مردم افغانستان کشاند و باز آنها را به تقلید و ترجمه کورکورانه و دیگته پذیری مجبور ساخت، موقعیت جغرافیایی و جیولوژیکی کشور ما در این منطقه از جهان از یکطرف و جهانی شدن مدل مقطع از زمان مارکسیزم برای جهان سوم از طرف دیگر بود که متأسفانه موجب گردید تا استحکاک های هولناک اجتماعی، سیاسی، فلسفی و روانی در درجه اول میان خود روشنفکران افغان و سپس احاد ملت بروز کند و گسترده گردد. از این اوضاع بیگانگان نیز که در کمین نشسته بودند، استفاده اعظمی نمودند.

در شرایط کنونی نیز عمده ترین دغدغه روشنفکران افغان را مزاحمت های همسایگان و قدرتهای خارجی دخیل در قضیه

افغانستان تشکیل میدهد. البته وقتی من از روشنفکر میگویم، این کلمه عام است که امیدوارم سوء تفاهمی ایجاد نکند. بناً با توجه به مشکلات که با آن اشاره شد، بعید به نظر می رسد که تا يك دهه دیگر جنبش روشنفکری افغانستان قادر به انسجام دوباره خود شود. منظورم تشکیل احزاب سیاسی به مفهوم واقعی کلمه است.

از طرف دیگر جای بسیار مسرت است که تعدادی از هموطنان روشنفکرما از اندیشه ها و سلیقه های گوناگون طی کمتر از دو سال اخیر هرچند به صورت انفرادی و یا حلقات کوچک در تحولات سیاسی و اجتماعی افغانستان نقش چشمگیری داشتند. حضور فعال آنان در کابینه دولت انتقالی افغانستان و همچنان صد ها موسسه و اتحادیه صنفی، فرهنگی و اجتماعی، فعال در داخل و خارج افغانستان، نشانه های از جهش مثبت آنان به سوی جنبش بزرگ روشنفکران افغان است.

چیزی که روزها، ماه ها و سالهای آینده باید آن را تعقیب کنیم، ایجاد تشکلات و سازمانهای سیاسی، اجتماعی و فرهنگی نه صرفاً در کابل و شهرهای بزرگ بلکه باید از قریه ها شروع کرد. عمده ترین علویت روشنفکران افغان در شرایط کنونی پرداختن مقوله ملت سازی است. تا زمانی که ملت به مفهوم معاصر و واقعی آن بوجود نیامده و باز با حقوق و جاییش آشنا نشده است، مبارزه مجدد برای کسب قدرت سیاسی محکوم به شکست است. باز دشمن خارجی و داخلی قادر خواهد گشت تا قریه ها را به سنگر خود مبدل سازد که امیدوارم اشتباهات گذشته تکرار نشود.

- ”روشنفکران“ جلال آل احمد

- ”ما و اقبال“ داکتر علی شریعتی

- مقاله ”یادی از روشنفکران“ بامیانی

برادر اندر من

داستان برادر اندر من از مجموعه داستانی "سالگره‌م را چگونه تجلیل کردم" انتخاب شده است که برای بار اول در سال ۱۳۶۹ به چاپ رسیده است.

امروز سالگره برادر اندر من است. پدرم می خواهد حتماً به دیدنش برود، هرچند بسیار امکان دارد که برادر اندر من باز هم از او استقبال نکند. ما پیاده روان می شویم، زیرا پدرم عقیده دارد که پرداختن کرایه تکسی غیر مسوولانه است. پدرم نمیخواهد با ترام سفر کند. هنوز از دروازه بیرون نشده ایم که باران آغاز میشود. من پدر را زیر سایبان دروازه ایستاده می کنم و دوباره داخل خانه میشویم تا چتری را بردارم. خاله بسی Bessie چتری را در دستش آماده گرفته و در دهلیز ایستاده است. او می خواهد خریطه های پلاستیکی را که پدر در باران بالای بوت هایش کش میکند، نیز به دستم بدهد. اما من آنها را از دستش نمی گیرم. وقتی میخواهم از خانه خارج شوم، زنگ تیلیفون به صدا در می آید. تیلیفون برای من است. الی Elly است. او نمی تواند که امروز به دیدن من بیاید، زیرا یکی از کاکاهایش از استرالیا آمده است و او به این سبب باید برنامه اش را تغییر بدهد. الی باید با پدر، مادر و کاکایش به گردش برود. به دیدن موزیم دولتی و کانال های امستردام میروند. وقتی آدم جوان است، خانواده نیز از جمله جنجال های کوچک زنده گی به شمار می رود. من در حالی که با الی گپ میزنم به خود در آیینه پی که روی دیوار مقابل تیلیفون آویزان است نگاه میکنم. من هجده ساله هستم و ماه قبل از خدمت سربازی رد شدم. مرا نپذیرفتند زیرا مرا مناسب این خدمت

ندانستند. فکر می کنم به خاطری که موهای دراز دارم، آنچنان که مود است. همچنان کمی بروت دارم، اما بروت هایم به موهایم نمی خوانند. تصمیم دارم روزی بروت هایم را بتراشم. من میخواهم نویسنده شوم و فکر می کنم به این آرزویم خواهم رسید. الی دختر خوبی است. يك سال جوان تر از من است. او نمی داند که در آینده چه میخواهد شود. می خواهد در فلم ها نقش بازی کند، اما این جا فلم نمی سازند. دست کم آنچه را این جا می سازند، من نمی توانم فلم بنامم. الی هنوز به مکتب می رود. من همیشه به او می گویم که وقتی مکتب را تمام کرد به مکتب تیاتر برود. دست کم يك آغاز خواهد بود. او نیز به همین فکر است که شامل مکتب تیاتر شود؛ اما می گوید که اعصابش به این خراب می شود که متن را خوب حفظ کرده نمی تواند. من میگویم که در آنجا یاد خواهد گرفت. اما نمی دانم. او می گوید که نی این طور نمی شود، برای وارد شدن به مکتب تیاتر آدم باید امتحانی را بگذراند و در آن امتحان باید متونی را حفظ کرده بتواند. به نظر من مکتب تیاتر برای من مناسب نیست. منظورم برای يك مرد است. گاهی پسرانی را می بینم که در مکتب تیاتر مشغول تحصیل اند و به دختران پانزده ساله شباهت دارند. همیشه مصروف پرگویی در باره این و آن و مصروف خودسازی، تقلید کردن و بعد بر حرکات خود خندیدن هستند. به نظر من اگر کمی مرد هستی بهتر است

نویسنده شوی. البته من عجله بی ندارم. اکنون میخواهم آنچه هستم باقی بمانم یعنی هیچ!

طبعاً پدرم آنجا که ایستاده بود، نیست و به داخل کافه رفته است. وقتی من داخل کافه شدم، گیللاس دوم بیرا مقابلش گذاشته بودند. من کواکولایی می گیرم، زیرا پدرش خوش ندارد در حضور دیگران به تنهایی بنوشد. پدرم همیشه روزها را با مشروب آغاز می کند و همچنان با مشروب به پایان می رساند. می گوید به ترتیب همه کارها خوب جریان پیدا می کند. کومه های پیر و چروکیده اش سرخ شده اند. بالای بروت های سفید رنگش کف جمع شده است. پدر با خانم که پشت بار ایستاده است شوخی می کند، اما خانم جدی نمی گیردش. وقتی بیرون می رویم دیگر باران نمی بارد. پدر می گوید چتری را بده به من، تو نمی توانی با چیز اضافی در دستت راه بروی و خودش با چتری مثل عصا چوبی بازی می کند و آن را در راه تکان می دهد.

برادراندرم پاول Paul نام دارد و امروز چهل ساله می شود. مغزش چندان کار نمی کند. او اتاقی را کرایه کرده است. زن صاحب خانه اش خانم مورمن Moerman نام دارد. خانم مورمن مبتلا به يك مرض روانی است. شبها فکر می کند که کسی پشت پنجره تك تك می کند و بسیار اوقات نشسته است و با دخترک کوچکی که برای دیگران قابل دید نیست، گپ میزند. اصلاً نمی شود آن را گپ زدن نامید. خانم مورمن به آن دخترک خیالی دستور میدهد و از کارهایی منعش میکند. "شیرت را تا آخر بنوش، بوت هایت را بپوش، زود خانه را جمع کن." و از این قبیل گپ ها.

خانم مورمن می گوید که پاول روز به روز دیوانه تر می شود و گاه گاهی او از این سبب نمی تواند بخوابد. خانم مورمن می گوید که مؤسساتی وجود دارند که پاول در آنجا باید نگهداری شود. اما پاول آن قدر دیوانه هم نیست.

او يك کمی از مردم می ترسد و هیچگاه از خانه بیرون نمی رود. پاول کار نمی کند. دست کم آنچه را مردم کار می نامند، مثلاً شغلی یا پیشه بی ندارد. پاول کار دستی می سازد. مجموعه های کوچکی می سازد، مثلاً از پسته های که از روی پاکت های خط می کند. کارهایش بسیار ظریف اند، هرچند زیبا هستند اما وقتی یکی از آنها را ببینی فکر کن که همه شان را دیده ای. تحفه بی را که من و پدرم برای او خریده ایم پاکت بزرگی است که در بین آن يك هزار عدد پسته که هر کدام آن متفاوت از دیگر است، قرار دارد.

خانم مورمن دروازه را باز می کند و می گوید: "بیا خانه، سر جاده نرو!" و رویش را به سوی ما می گرداند و می گوید: "چقدر برای این دختر کوچک خطرناک است. خوب خانه بیا بید." پدرم می گوید: "ما آمده ایم به دیدن کسی که سالگرهش است." خانم مورمن می گوید: "به نظر من تا حال در خواب است. من تا حال چیزی نشنیده ام. اما تمام شب را بیدار بود و روی اتاقش قدم می زد." و بعد رویش را جانب دیگر میکند و می گوید: "برجایش بمان، طفل حرف ناشنو!"

پدر میگوید: "درین سن و سال شوخ استند!" و بعد داخل تشناب می شود. خانم مورمن از من می پرسد: "چطور است حال و روزگارش؟" این را با لحنی میگوید که گویی پدر در حال مرگ باشد. من می گویم: "بسیار خوب." خانم مورمن می پرسد: "خوب ازش مواظبت می شود؟" من می گویم: "ها."

از وقتی که مادرم ده سال قبل در اثر مرض سرطان مرده است - مادرم من نه مادر پاول - خاله بسی از من و پدرم مواظبت می کند. هفته پنج روز برنج می خوریم، زیرا خاله بسی در اصل اندونیزیایی است. وقتی آمد تا با ما زنده گی کند، گفت: "مرا خاله بسی صدا کنید." برای من کدام مشکلی نبود، اما برای پدرم مشکل بود. پدر در این پیروی حوصله ندارد کسی را خاله صدا کند. بسیار اوقات وقتی

خاله بسی را صدامی کند، می گوید: ”خانم واسخ.“ خاله بسی بزودی حرفش را اصلاح می کند و می گوید: ”دوشیزه واسخ.“ خاله بسی کمی لهجه آلمانی دارد، اما می گوید که در اتریش بزرگ شده است. به نظر خاله بسی این فرق می کند. خانم مورمن هیچگاه خاله بسی را ندیده است، اما يك ذره هم به او اعتماد ندارد.

برادر اندرم حالا بیشتر از بیست سال می شود که در خانه خانم مورمن زنده گی می کند و من فکر می کنم که اگر پدرم نیز نزد آنها برود و زنده گی کند، خانم مورمن هیچ مشکلی نخواهد داشت. این که خانم مورمن در باره آن پرستار خانه برای پاول حرف می زند، به این سبب است که می خواهد از ما بشنود که پاول در هیچ پرستار خانه بی مراقبت و پرستاری خانم مورمن را نخواهد یافت. وقتی ما این رامی گوئیم، خانم مورمن سرش را به علامه تأیید تکان می دهد و می گوید: ”البته، بهتر از این جا هیچ جایی نخواهد یافت.“

ما منتظر پدر نمی مانیم تا از تشناب برآید و از زینه های بالا می شویم. خانم مورمن دروازه اتاق پاول را تك تك می کند. این کار را يك بار دیگر تکرار می نماید و بعد دروازه را باز می کند. اتاق کاملاً تاریک است.

خانم مورمن می گوید: ”او هنوز هم خوابیده است، امروز سالگرهش است، چطور امکان دارد؟“ او داخل اتاق می شود و پرده ها را کش می کند. صدای قدم های پدرم را می شنوم که از زینه ها بالا می شود. بستر پاول خالی اما نا مرتب است.

خانم مورمن می گوید: ”من هیچ نمی فهمم، نمی دانم. من ندیدمش که بیرون رفته باشد.“ من با کالای پاول که روی چوکی نزدیک بستر آویخته اند، اشاره می کنم و می گویم: ”بسیار دور نرفته است.“ همین را که می گویم، پاول را می بینم دست کم پا های برهنه اش را که از زیر تخت خواب بیرون مانده اند. پا ها کمی حرکت می کنند. پاول

شنیده است که ما آمده ایم و بعد زیر تخت خوابش در آمده است. من چیزی نمی گویم.

پدر در چارچوب دروازه ایستاده است. در حالی که پاکت بزرگ حاوی تکت های پستی را جلو شکمش گرفته است، می گوید: ”کجاست سالگرهی؟“ من میروم و نزدیک تخت می ایستم تا پا های پاول را ببینند. هر چند امکان آن کم است، زیرا هر دوی آنها چندان به هوش نیستند. خانم مورمن این بار خطاب به پدرم می گوید: ”من هیچ نمی فهمم، نمی دانم. من ندیدمش که بیرون رفته باشد.“

خانم مورمن به سوی بستر می رود و بر آن دست می کشد، ”بستر هنوز گرم است.“ من می گویم: ”عجیب است.“

خانم مورمن می گوید: ”شاید در آن جای معذرت باشد“ پدرم بلافاصله می گوید: ”من همین حال از آن جا آمدم، اگر می بود باید می دیدمش.“ پدر همچنان بدون تصمیم دهن دروازه ایستاده است.

من میگویم: ”پدر بیا داخل. بیا بنشین. شاید بیرون رفته باشد که خوردنی مزه داری بیاورد.“

خانم مورمن می گوید: ”او هیچگاه بیرون نمی رود.“ پدر تردید کنان داخل اتاق می شود و بر راحت چوکی می نشیند. پاکت حاوی پسته ها را محکم در دست گرفته است.

خانم مورمن می گوید: ”من هیچ نمی فهمم.“ من می گویم: ”شما بروید، حتماً زیاد کار دارید. ما این جا انتظار می کشیم تا او بیاورد.“

خانم مورمن می گوید: ”دست نزن طفل بی ادب.“ از اتاق خارج می شود اضافه می کند: ”اگر کافی خواسته باشید، صدا کنید، در يك لحظه تیار می شود.“ جوابی داده نمی شود.

من آهسته پشت سرم را نگاه می کنم. پا های پاول دیده

نمی شنوند. میروم و بر تخت خواب می نشینم. مقابل پدرم. می گویم: ”پدر امیدوار هستم باز خوابت نبرد.“
پدر می گوید: ”نی، نی، نی. چرا این طور فکر می کنی؟“
پاول زیر تخت افتاده است. دست کم صدای نفس کشیدنش را از زیر تخت می شنوم. امروز او چهل و هشت ساله می شود و نمی خواهد کسی به دیدنش بیاید. من می توانم او را درک کنم. روزهای سالگره بد آدم می آید و دیدار خانواده هم می تواند بسیار خسته کن باشد. این دو که با هم یکجا شوند، بسیار سخت تمام می شود. البته او دلیلی برای این کار دارد و آن مربوط روان بیمار اوست، آن چنان که دیگران می گویند. من این را هیچ گاه نتوانستم درک کنم.

می گویم: ”پدر به خواب رفته بی؟“

”من خوابیده ام، چرت می زنم پسر!“

”تو چیزی را فراموش کرده ای، پدر.“

”چی؟ چی یادم رفته است؟“

”وقتی از تشناب برآمدی.“

”وقتی از تشناب برآمدم؟“

”منظورم این است که زنجیر پتلونت باز مانده است.“

”اوه، خدای من.“

پاکت را رها می کند و به بسته کردن زنجیر پتلونش می پردازد.

پاکت روی زمین می افتد. من آنرا می بردارم و روی میز می گذارم. روی میز پر از تکت های پستی و توته های پسته است. همچنان یک قیچی، یک پنس، یک ذره بین، یک بوتل سرش و یک پارچه کاغذ که روی آن مجموعه بی از پسته های خاکستری، فیروزه بی و زرد چسپیده اند.

من به بیرون نظر می اندازم. باز باران می بارد. کسی در کوچه نیست. اما این کوچه همیشه ساکت و خالی است، حتی وقتی که باران نمی بارد. چگونه آدم اینجا تاب بیاورد، آنهم سالهای سال. هرچند من کسی نیستم که

همیشه باید در بین دیگران باشم. گاه ساعت ها در اتاقم تنها می نشینم بدون آنکه احساس خستگی کنم، اما زنده گی مثل زنده گی پاول برایم تحمل ناپذیر است. اما پاول از من بزرگتر است. اوه خدای من، او می توانست پدر من باشد و پدرم می توانست پدر کلانم باشد. شاید پاول وقتی به سن و سال من بوده است، طور دیگری بوده است. من نمی توانم به نظرم مجسم کنم چگونه بوده است، مثل چیزی که مربوط دو قرن قبل باشد.

پدر نشسته است و کله اش را می جنباند: ”پارسال هم نشد.“

”چی نشد؟“

”نشد که در روز سالگرهش ببینمش، آنروز هم نبود.“

”او بود اما نخواست ما را ببیند.“ این را می گویم زیرا من گاهگاهی می خواهم حرف های غلط را اصلاح کنم.

”چه تفاوتی دارد؟“ پدر غمگینانه نگاه می کند و اضافه می کند: ”او همیشه پسر عجیبی بوده است.“

اصل قصه بسیار عجیب و باور نکردنی است و من باید چیزی از آن نفهمم.

قصه از این قرار است: پاول فکر می کند که پدر، مادر او را کشته است. واضح است که این خیال احمقانه بی است، اما خوب پاول همین گونه فکر می کند. در زمان جنگ، مادر پاول پس از دعوایی با پدر، داخل نهر شد و غرق گشت. پاول فکر می کند که پدر او را در آب انداخته است. اما به عقیده خانم مورمن که این همه را به من قصه کرده است، مادر پاول بعد از نوشیدن چند جام و این سرخ، مست و در آب افتاد و غرق شد. به عقیده خانم مورمن او خودش داخل آب شده است.

می گویند که در آن وقت ها چراغ های سرکوچه باید خاموش می بودند، به خاطر حمله هوایی انگلیس ها. انگلیس ها با دیدن روشنی چراغی دفعتاً به بمباران می

آغازیدند. اگر تاریکی می بود، طیاره ها دوباره بر می گشتند و بمباردمان نمی کردند. به نظر پدر الی اینهمه چرند و پرند است. خاموش کردن چراغ ها به خاطری بود که طیاره ها در غیر آن نمی توانستند موقعیت خود را تعیین کنند. به نظر من پدر الی بیشتر از خانم مورمن معلومات دارد. او برایم لوله های کاغذ سیاه را نشان داد که در وقت جنگ شیشه های پنجره را با آن پوش می کردند، تا نور از داخل خانه به بیرون راه نبرد.

به هر حال پدر و مادر پاول با هم دعوا کرده بودند و مادر پاول از خانه خارج شده بود و در آب افتاده بود. پدر بی اعتنا به بستر رفت، زیرا مادر پاول گاهی از خانه بیرون می رفت. صبح روز بعد پدر را به دفتر پولیس خواستند، زیرا زنش را یافته بودند. این واقعه می تواند اتفاق بیفتد و پاول باید مغزش خراب بوده باشد که چنین چیزی را از پدرش می داند. البته من نمی گویم که پدر بسیار عاجز و آرام است، اما قاتل چیز دیگری است.

پدر دستمال بینیش را می کشد و بینی اش را فین می کند. گونه هایش کمی تر اند. چه روزی! الی با کاکایی که هرگز ندیده است به موزیم دولتی رفته است و من با پدری که هی بینیش را فین می کند، به دیدن برادر اندر رفته ام که خود را زیر تخت پنهان کرده است.

بلاخره اگر من نویسنده شوم، چنین تجاربی برایم قابل استفاده خواهند بود. چنین روزهای همیشه نمی آیند.

”می فهمی پدر در آخر کوچه يك كافه است؟“
”های.“

پدر این را نفهمد!؛

”برو در آنجا يك بیر بنوش؟ من اینجا انتظار می کشم. اگر بعد از نیم ساعت هنوز هم نیاید، من هم می آیم. اگر او آمد، من می آیم و ترا صدا می کنم.“

”من این طور کرده نمی توانم.“ و سرش را با اطمینان تکان می دهد. می دانم که دلش می خواهد برود. ”برو پدر

آنجا برایت بهتر است، پاول نیست. برو چه فرق میکند.“ پدر وظیفه وجدانی خود را می داند که کمی دیگر هم مقاومت کند. می گوید: ”او چه خواهد گفت، اگر بیاید و ببیند که تو اینجا هستی و پدر خودش که از خون خودش است در کافه نشسته است.“

می بینم که دست هایش به سوی بازوهای چوکی حرکت می کنند تا خود را بلند کند.

”ها، پدر تو هم راست می گویی.“ این را می گویم تا ببینم چه واکنشی نشان می دهد.

”چه گفתי پسر؟“

”گفتم تو هم حق به جانب هستی. من تنها به این فکر می کردم که برای تو بهتر خواهد بود به کافه بروی.“

بازوهایش را روی بازوهای چوکی تکیه داده است. می بینم که چرت می زند.

می گوید: ”از طرف دیگر آنقدر هم بد نیست اگر من به کافه بروم.“

”نمیدانم. زیاد خوش پاول هم نخواهد آمد.“

پدر به گپ هایش ادامه می دهد گویا گپ های آخر مرا نشنیده است.

”يك گیللاس کوچک بیر را به پدرش روا دار خواهد بود. مخصوصاً در چنین روزی. در اصل کمی سالگه من هم است.“

این گپ را چرا می گوید؟ خدا می داند.

پدر در حالی که از چوکیش برخاسته است، می گوید: ”این هم امکان دارد که پاول اکنون در کافه نشسته باشد، یا رفته باشد بوتلی از آنجا بخرد.“

من می گویم ”ها، و آن هم با لباس های خواب!“

پدر می گوید: ”به نظر من باید سری به کافه بزنم احتمال دارد که آنجا باشد.“

وقتی به دروازه می رسد، می ایستد و پشت سرش را نگاه می کند: ”اگر پاول به خانه آمد، فکرت باشد که مرا زود

خبر بدهی.

”حتماً.“

پدر باز می گوید: ”شاید هم در آخر کوچه نشسته باشد.“
و بعد دروازه اتاق را پشت سرش می بندد و می رود.

ما هر دو داخل اتاق می مانیم. من و پاول. من به قدم زدن روی اتاق شروع می کنم. روی دیوارها چیزی آویزان نیست. پاول مجموع هایش را در دوسیه ها نگهداری می کند و آنها را در الماری می گذارد.

پاول هیچ کتابی ندارد. مجله یی یا روزنامه یی نمی خواند. به رادیو گوش نمی دهد. غیر قابل تصور است که کسی بتواند این گونه زنده گی کند.

با وجود این همه باری با پاول گفتگوی جدیی داشتم. چند سال قبل بود. يك روز که همین طور بی خبر داخل اتاقش شده بودم، ازش پرسیدم چرا مجموعه هایش را به نمایش نمی گذارد، زیرا امکان دارد با آنها شهرتی کسب کند.

پاول گفت برای او شهرت مهم نیست. شهرت هیچ اهمیتی ندارد، بی نام یا با نام، همه ما روزی می میریم. من پافشاری کردم که بهتر است با نام مرد. اما به عقیده پاول فرقی ندارد و گفت خوش است آن کارهای دستی را بسازد و در همان سطح باقی بماند. من فکر می کنم اگر فرقی ندارد و اگر قرار است روزی همه بمیرند، بهتر است شهرتی به دست آورد و مرد. آنچنان که پاول فکر می کند به نظر من احمقانه است.

من سرفه می کنم، با انگشتانم روی میز طبله می زنم. صدا های کسی را می کشم که در اتاقی تنها نشسته است و منتظر کسی است. اما به نظرم تا ابد انتظار خواهم کشید. پاول باید بداند که پدر بیرون رفته است و من آنجا هستم. شاید هم روزی فرا رسیده است که پاول مرا هم نمی خواهد ببیند. گیرم که پدر مادر پاول را کشته باشد، از دست من چه می آید؟ خدایا، انسان ها چه قدر همه چیز را سخت می گیرند. این همه گاه کهنه را باد کردن به چه کار

می آید؟

شاید پاول می شرمد از این که زیر تخت پنهان شده است و به این سبب جرأت ندارد بیرون بیاید. شاید می ترسد مرا بترساند، زیرا او نمی داند که من می دانم که زیر تخت پنهان شده است. اصلاً من باید بگویم: پاول بیا بیرون. اما من آیا چوپان برادرم هستم؟ او خودش این کار را کرده است و باید خودش راه حلی برای آن پیدا کند. من به اندازه کافی با پدرم در عذاب هستم. با می گساری هایش، از این که در ترام سفر نمی کند، از خانم واسخش و اکنون اگر مجبور به پاسبانی از يك برادر نیمه دیوانه هم باشم، بهتر است که در تیمارخانه مرکزی امستردام خود را به حیث پرستار رضا کار معرفی کنم. می دانم که بسیار وقت دارم تا نویسنده شوم، اما این وقت نباید این همه پر شود.

آهسته آهسته خسته می شوم، اما هنوز نیم ساعت تمام نشده است. اول می خواهم بروم و بر راحت چوگی بنشینم، اما در آن صورت نگاه هایم را از پناه گاه او کنده نخواهم توانست. میروم و روی تخت دراز می کشم. مثل این است که گرمای او را از زیر تخت احساس می کنم. حالا صدای نفس کشیدنش را خیلی واضح می شنوم. شاید او می خواهد موجودیتش را به گونه محتاطانه یی برایم بفهماند. اول با صدای بلند نفس کشیدن، بعد شاید سرفه یی و در آخر هم شاید آهنگی را زمزمه کردن.

اما هیچ کدام از این ها اتفاق نمی افتد. چند لحظه بعد صدای خرخر او را می شنوم. برادر اندرم پاول زیر تختش به خواب رفته است!

اول خود را به شدت عصبانی احساس می کنم، این دیگر غیر قابل تحمل است. اما به زودی جانب خنده آور قضیه را متوجه می شوم و به مشکل می توانم جلو خنده ام را بگیرم.

بعد هم يك نوع احساس آرامش در من به وجود می آید، هر چند عجیب است. اما فکر می کنم که این همه که اتفاق

میافتد بسیار عادی است. من می توانم این را احساس چاشت روز يك شنبه بنامم. نمی شود آن را تغییر داد، فقط باید انتظار کشید تا از بین برود.

ناگهان احساس ستایشی برای پاول پیدا می کنم. به خاطر خوابیدن در چنین حالت و احوالی و به خاطر این کار ضرورت به چیزی داری. مثلاً يك شخصیت نیرومند. برای بار اول در زنده گی ام به دیوانه بودن پاول شك می کنم. در زیر تخت سرو صدای زیادی انداخته است. شاید زیر تخت گرد و خاک زیاد باشد. شاید هم خوب است که بیدارش کنم.

در حالی که همین افکار از سرم می گذرند و صدای ترق و ترق زینه ها را می شنوم و صدای سرزنش کننده خانم مورمن را. پاول همچنان خرمی زند. من به سرعت مینشینم و بالای تخت می کوبم. صدای خر خر متوقف می شود. چیغ آهسته بی از ترس و بعد يك لحظه سکوت تردید آمیز و بعد صدای پاول: ”چی؟ چی گپ است؟“ من فقط همان قدر وقت دارم که بگویم: ”اش، اش... دهنش را بسته کن.“ و خانم مورمن داخل اتاق می شود.

می گوید: ”این هم شد گپ! هنوز هم نیامده است. این مردکه عجیب و غریب!“

می گویم: ”به نظر من خوب است که بروم. من نمی توانم تمام روز را در این جا انتظار بکشم.“

خانم مورمن گپم را تکمیل می کند: ”پدرت هم خواهد گفت: کجا شد این پسر؟!“ به نظر می رسد که خانم مورمن می خواهد که من بروم. شاید به من به خاطر موهای درازم اعتمادی ندارد. این چنین آدم ها یافت می شوند.

می گویم: ”میشود که تحفه ما را به او بدهید؟“ و با انگشتم پاکت را نشان می دهم.

خانم مورمن در حالی که دروازه اتاق پاول را پشت سر من بسته می کند، می گوید: ”بلی، البته، حتماً.“ وقتی بالا پوش خود را می پوشم، نمی توانم از پرسیدن در باره این که

دخترک کجاست؛ صرف نظر کنم. خانم مورمن می گوید: ”حتماً خود را پنهان کرده است.“ و چشمانش برق می زند. کم مانده است که مرا از دهن دروازه به کوچه بیندازد.

وقتی من به کافه میرسم، پدر خوب نوشیده است. چشمانش پر آب اند و انگشتانش بیشتر از حالت عادی چاق به نظر می رسند.

می گوید: ”می دانی اشتباه ما چه بوده است، پسر؟ ما باید اول يك کارت ارسال میکردیم خبرش می دادیم که می آییم.“

”ها این طور بهتر می بود. چه جوابی می توانست به ما بدهد؟“

پدر سرش را جنبانده می گوید: ”در آن صورت پسته بی نیز به دست می آورد.“ پوزخندی می زند که در آن هنگام بسیار ساخته گی به نظر می رسد. زنجیر پتلونش باز هم باز مانده است.

ندای پامیر

فصلنامه فرهنگی

مدیر مسوول: فاروق سروش

آدرس: Postbus 56765, 1040 AT, Amsterdam

تلفون: ۳۱ (۰)۲۰ ۴۲۳۶۰۷۳

فکس: ۳۱ (۰)۲۰ ۴۸۹۷۸۳۸

مطالب منتشره در ندای پامیر الزاماً بیانگر نظرات ندای پامیر نبوده مسوولیت آن بدوش نویسندگان آن میباشد.

ندای پامیر حق ویرایش و پیرایش را دارد.

Neda-ye-Pamir

Kwartaalblad

Redacteur: F.Serosh

Tel. 31 (0)20 4236573

Fax: 31 (0)20 4897838

Postbus: 56765, 1040 AT, Amsterdam

E-mail: nedayepamir@hotmail.com

همکار کمپیوتر، دیزاین و چاپ:

بنیاد ویرایش "شاهمامه"

shahmoama@hotmail.com

شماره همراه: ۳۱ (۰) ۶۴ ۱۳۷۵ ۶۳۸

شاهمامه آماده همکاری با شما در زمینه

صفحه آرایی و چاپ کتب، رساله ها و

سایر نشریه های تان میباشد.

حق الاشتراك سالانه:

هالند ۱۲ ایلرو

اروپا ۱۵ ایلرو

امریکا ۲۰ دالر

قیمت يك شماره ۲ ایلرو

مصارف پستی به دوش اداره میباشد.